



دروازا لایع خاصه در شمار که از بهترین



بسم الله الرحمن الرحيم

همی چو نال جمال شاه باد و سپاسی بعد چون جمال معشوق مر
 ند او ندی را سر ز که جمال یوسف خود را از زو عینب بکرده شهو آورد
 و دیده یعقوب کثرت را بنور وحدت منور کرده است مثل نور که
 فیها مصباح المصباح فی رجا جہ الرجاء کانا کو کب فی قد من شجر مبارک

جهان سپهر بر جلوه ذات است	موقوفه	مه و مهر و ماهید زایات است
خزاوردی که خنجر در خور		ز دنی و عقیقی سیکه اندر خور
بیا ایست که یستی جو خرم بهشت		در آینه شش و کم و خوش است
که احش هم دل باشد و جان پاک		پسیند رخ مهر در تیره خاک
هی را جلوه یار است چه زیاده است	میت	بهر جانای عشق است چه سجد چه

دیس

دور و دی گنج شتر از آب زندگانی و شامی بکش ترا ز عمر جاودانی بسیار
 بارگاه قبول و شمار درگاه رسولی رهشاید که حضرت غرر غلبت
 بطیفیل طلعت ز سبای و خلعت پدای خلقت بر قامت لیثای امکان
 پوشیده و چشمه کوثر از اثر مجتبی در باغ جان بی چنان پوشیده
 گردید قبا که اندام احسن انخالقین طراز دامن جلال و تبرک کرد
 اقبال و است (و نه)

رسول عظمی عالم مجرب کافیش را سبب شد حرف کاف و نون را

استخراجه که بیت

بر سر یوسف اگر نام غالی نهند اما قیامت شرف و ده استی

صلی الله علیه و آله الذین من یوسف قد و الی الله و علی و ابیهم قد و الله
 سیما شریف و اسیدان لاشی صدر نشین صفه الی الی نقیص

امیر المومنین جعفر امام هادی	لؤلؤ	رضی خالصت بر سر
خزیر صالح غالب علی بن ابیطالب		امیر که و شیرین خیر فاش و بهار
بدن عیسی روح الله بکف موسی کلیم		به نورت یوسف اول معنی
صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین الهادین المستقیمین		

اما بیت



PE220



M.A. LIBRARY, A.M.U.

نیکم ابو القاسم بن موسی مورخین را در اسم او نام پدرش احتساب
صاحب اشکده و دولتشاه پسر قندی حسن بن اسحق بن سهرشتا
طوسی نویسد و در تذکره هفت اقلیم و دیاجه شاهنشاه منصور بن
فخرالدین احمد شناسند و حبیب الحیر حسن بن علی الطوسی در جایی
محمد بن منصور فردوسی نوشته اند بهر حال در اوایل حال مدتها
اشتغال داشت و از بابا حساب که بروی واروده بود

کرم و مهاد
نوال باشد همان است
که میگوید در روز اخلاص
افا پسندید که
اردو می افوزی پسندی
و ای ایست که چنگی برانند

[illegible]

در مدح شاه و لواء

شبی که خود بدو گشت و بر زنجیر
علی عالی اعلی که دست قدرتش
چو گشت کسی که بخت و ایالت
بر سجاده در پیش کمر و روست
خفته در محض در ابلی دریاست
شدم دریا غوطه زدم ندیدم
پاکوی که پرویز از زمانه خود
کر این گرفت اما کبیران گشت
دو چیز بر تو بی خطر پسند
دینار چو بر نهی سب بر تاج
اگر بدانش اندر زمانه لغات
و کرد ز کتب فلاطون ارسطاطالوس

پیا و جانی کنون مویارم
مزارم کنون میوانی شایه
چرخ نیست در بند بال و کمان
کوشش هم را اسکان
بچندین کس نیست
نیکوکار

این بیت و عظمی خرمی
وای من از کوی یاد و نام
درین از غمی درین از غمی
از غمی است است است

عزیزی بوجیب سلطان در حضور
به کاروان بوجیب بودی
بجای تو که زانکین بودی
کلان از پسربان بودی
بجای تو که زانکین بودی
کلان از پسربان بودی

از آنجا که سوزی بر لبه دریا
دو کس در آن غلایان
از آنجا که سوزی بر لبه دریا
دو کس در آن غلایان
از آنجا که سوزی بر لبه دریا
دو کس در آن غلایان

بجهت همیدن خطایا را و جاق گفت
مست است همی چشم تو و تیرید
بس کس که زیر چشم مست
که پوشیده عارضت ز ره عذرش
گرتیر بسته پدید آمدن خاصیت
نغم در دل بر آید و شاد دشت
باز آید و رخت خویش به باد دشت
کشم بیکلف که زمانی نشین
نشینت و کنون قیشتش از یاد دشت
تا جمع نمی سیم سپید و زرزرد
باز دشت بخور که دشتت خواهد
بمرد و دلیر مرد می گردن خوش
و دشت از پیر لطف نه بر دور
خندان خندان گفته در گردن خوش

فاما آنچه در دیار گشت
منقص آن است که حکیم منصور ابو القاسم
از دربار سلطان غازی محمد و غزنوی بجای او و ابجا مانده از غزا
بهستان و از آنجا باز در آن رفت صلوات و افره بدو و صل کشت
و چون والی باز در آن آشوبش صلوات سلطان بود با آنکه بواسطه
و اتحاد و در مذمت صحبت فردوسی را سخت و دست داشتی و راجایه و

دو کس در آن غلایان
از آنجا که سوزی بر لبه دریا
دو کس در آن غلایان
از آنجا که سوزی بر لبه دریا
دو کس در آن غلایان

تأسیب شما بنما
بجای که در آن
شعرون بود و بی
نیاز شسته بهای
تصویرت صحنه
مجید و حسن

دو کس در آن غلایان
از آنجا که سوزی بر لبه دریا
دو کس در آن غلایان
از آنجا که سوزی بر لبه دریا
دو کس در آن غلایان

خبر و صاحبقران
السلطان ناصر الدین شاه قاجار

حسنة الله ملكه و سلطان

هم از مرده مرزده را آتش	هم از زنده آورده مرده
خرا و کس نداند چنین ساختن	و راز پیدا یی که بر پرده خن
رخسرخ و نجوم و مه و آفتاب	ز باد و رانش خاک و ز آب
به پیش جلد و لیلند پاک	همه منکرانش و لیلند پاک
بر او آتشین باد و زو آفرین	بر آن شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسول است و پیغمبر است	زیغیران و کریمتر است
همی تا خدا این جهان آتش	از و صنفها کرد و یکسر دید
مثل محمد علیه السلام	نیاید بدیدار از خاص و عام
کسی کش و دهر ایند این پایگاه	از و باید آموخت آیین راه
بی دستخ او گرفتن پسند	پسندون از و هست نزد و
از و گفت باید سخن در بد	وز و جست باید بهر سپهر
منم بنده اهل میت نبی	ستاینده خاک پای وی
ابا و بکران مرمر اکابر غنت	بدیشان مراراه دیدار میت
از آزار ایشان تو رخ و آب تاب	که آزارشان دور رخ آرد تاب

مقدمه

طالعیان بهر رسول
را در این بنیادین
خبر و داد و ستد
فزون و دامن
نشد این کس
که بدید این
چندین
روزی که

کنون چاره باید ساختن
که قن کی راه فتنه اکان
سرازاه و اثر و نه بر تاقیم
کنون که مرار و ز چند ی بقا
کنویم و که داپستان لکن
کنویم سختیهای پیوده بسج
که آن داپستانها در غنچ پاک
چو باشد سختیهای پرپاخته
ز سیمینان گفت باید سخن
برین قصه خواهم کون را
بگویم اکنون یکی داپستان
که از گفته رت داد آفرین
که بنو سخن و لکش و دلرای
بدان گنجانه که زینسان کونست

دل ز کار کستی پر داختم
نرفتم آئین دیوانگان
که کم شد ز من عمر و غم ایتم
و گر سپرم خبر همه راه راست
دلم سیر شد ز اسپستان بلبلان
به بهر ده گفتن کیرم به سج
دو صد زان نیز و یک مشت کار
شب و روز زان شب پر داختم
که جز رستیشان بندخ و بن
که در وی نیاید کم و کاست
ولیکن زان گفته باستان
که ز بیمه را ز داد آفرین
بجز گفتنای تو انا خدای
ابا این کوی هر چه اندر است

از حال بعضی
که دیدید بهتران خدا می
باشند و فرزندان او

که از زنده بمرغستان فرستاده بودند
و آنرا در استخوانهای کوه پاره کردند
بر روی برغانیده بود
پیرمرد یک فرد و ده نفر دیگر
چون آغاز نمودم فرجه گشودن

10/3/03

چو خواهی همه قصه سپاسه
 بیا قصه از قول دادارخوان
 باندیشه آنرا بپرداخته
 که بپذیرد آمد بسیار دان

آغا خراسان بویوسف مرزا خان کدالرش آتش

الف لام را تلک آیات را هر اسیر همه قصه یوسف است خرد باید این استار است کنون ایخرومند وانشین ز آغاز شنو که چون سبب شنیدم ز گفتار دانشوران که کیت وزیر سیمبر اسیر بط نشسته بنزد یک پستید همه حسین و حسن و و پوتول برایشان همی بسته و کج کز ایشان همی یافت آرام دل	بخوان تا بدانی حکایات را ز قول جان و او بر صفت است چو بر خوانده باشد بداند یکی سوی من کن دل و هوشت ویر که این سورت است و او ادرت خرد پروران و سخن گستران بداند رسد ای علی و صبی بنی و علی و دگر فاطمه بیک جای که بر کنار رسد بدیدارشان شادمانه همه قرار دل و ریش و کام دل
---	---

بجای من بختی از خود و حسن
 بنیکو جان از خود و حسن
 خرد و حسن از خود و حسن
 خرد و حسن از خود و حسن

عصا بی باک دارم و حکم ایزد جان شاه
کنون ای پسر زین شونگل
که من آفرینا کنم بشما
که دار دز شامان تور شاد کام
سیاهت بود داد و سپاه
بگرد آفرین هم بدینا که گفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی
که تا تن بجان است و فرخ پدر
ولیکن چه معلوم او شد تمام
بگرم برم سه ش از تن
بهیم که پیغمبری چون کند
همی یافت یعقوب از آن کوی
دل پاک او بود پریم و پاک
سراجام یعقوب شد نزد امام

مراد تو را نیست در پرده راه
همیدار در بند فرسنگ دل
بخواهم زیزدان پرور کار
بزور و دل زهره کسره کام
دلت شاد و زورت فزون
شد آن مرد باز و فرسنگ
همی گفت همواره باهر کسی
ز رای پدر پای نهسم بدر
نم زد و بر راه یعقوب دام
کنم خوش بکش دل چوین
از آن چون نرنگ و افون
همی شد زرش و آتش سنی
که عصا یکی مرد بهمناک
چنین گفت گامی مادر نیام

چنین کرد حکم ایزد جان شاه
کنون ای پسر زین شونگل
که من آفرینا کنم بشما
که دار دز شامان تور شاد کام
سیاهت بود داد و سپاه
بگرد آفرین هم بدینا که گفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی
که تا تن بجان است و فرخ پدر
ولیکن چه معلوم او شد تمام
بگرم برم سه ش از تن
بهیم که پیغمبری چون کند
همی یافت یعقوب از آن کوی
دل پاک او بود پریم و پاک
سراجام یعقوب شد نزد امام

عصا بی باک دارم و حکم ایزد جان شاه
کنون ای پسر زین شونگل
که من آفرینا کنم بشما
که دار دز شامان تور شاد کام
سیاهت بود داد و سپاه
بگرد آفرین هم بدینا که گفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی
که تا تن بجان است و فرخ پدر
ولیکن چه معلوم او شد تمام
بگرم برم سه ش از تن
بهیم که پیغمبری چون کند
همی یافت یعقوب از آن کوی
دل پاک او بود پریم و پاک
سراجام یعقوب شد نزد امام

عصا بی باک دارم و حکم ایزد جان شاه
کنون ای پسر زین شونگل
که من آفرینا کنم بشما
که دار دز شامان تور شاد کام
سیاهت بود داد و سپاه
بگرد آفرین هم بدینا که گفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی
که تا تن بجان است و فرخ پدر
ولیکن چه معلوم او شد تمام
بگرم برم سه ش از تن
بهیم که پیغمبری چون کند
همی یافت یعقوب از آن کوی
دل پاک او بود پریم و پاک
سراجام یعقوب شد نزد امام

عصا بی باک دارم و حکم ایزد جان شاه
کنون ای پسر زین شونگل
که من آفرینا کنم بشما
که دار دز شامان تور شاد کام
سیاهت بود داد و سپاه
بگرد آفرین هم بدینا که گفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی
که تا تن بجان است و فرخ پدر
ولیکن چه معلوم او شد تمام
بگرم برم سه ش از تن
بهیم که پیغمبری چون کند
همی یافت یعقوب از آن کوی
دل پاک او بود پریم و پاک
سراجام یعقوب شد نزد امام

شعیر که را چیل تن که زاده
سبک دوی نهاده و بر تر خاک
تسروش نبرد جهان فشرین
که آغاز و انجام اوست فرد
بجان شد سپاس و راحش شانس
دشمنان که در دل فداور است
چه براند یعقوب ادر نهان
که یعقوب را بود شایسته خال
کران سرود دختر جهان ماست
دو سرور و آن وقت آتری
دو جان و آن دو چشم چرخ
خردمند و آن دل و سینه خواه
چو سرور و آن چو ماه تمام
از و پارساتر نیار و ده بود
کز و خوتر کس بند در جهان

چو روح الاین رفت یعقوب پاک	سبک دوی نهاده و بر تر خاک
بچشم پرین روی خاک نین	تسروش نبرد جهان فشرین
ز جان آفرین خداوند کرد	که آغاز و انجام اوست فرد
پذیرفتش زاده کتر سپاس	بجان شد سپاس و راحش شانس
وزان پس فرمان کیهان خدا	دشمنان که در دل فداور است
سین آقصابی خدای جهان	چه براند یعقوب ادر نهان
چنان دان که آن لای نیک فال	که یعقوب را بود شایسته خال
دو ازاده و خست و لارام داشت	کران سرود دختر جهان ماست
دو پیرایه جور و رشک پری	دو سرور و آن وقت آتری
ولیکن که نو بهاران بیاض	دو جان و آن دو چشم چرخ
دو تا بنده زهره و دو خوشیده ماه	خردمند و آن دل و سینه خواه
یکی بود از آن هر دو لیان نام	چو سرور و آن چو ماه تمام
یکی جور چهره که چسب کبود	از و پارساتر نیار و ده بود
و کز بود را چیل و شش و آن	کز و خوتر کس بند در جهان

شعیر که را چیل تن که زاده
سبک دوی نهاده و بر تر خاک
تسروش نبرد جهان فشرین
که آغاز و انجام اوست فرد
بجان شد سپاس و راحش شانس
دشمنان که در دل فداور است
چه براند یعقوب ادر نهان
که یعقوب را بود شایسته خال
کران سرود دختر جهان ماست
دو سرور و آن وقت آتری
دو جان و آن دو چشم چرخ
خردمند و آن دل و سینه خواه
چو سرور و آن چو ماه تمام
از و پارساتر نیار و ده بود
کز و خوتر کس بند در جهان

شعیر که را چیل تن که زاده
سبک دوی نهاده و بر تر خاک
تسروش نبرد جهان فشرین
که آغاز و انجام اوست فرد
بجان شد سپاس و راحش شانس
دشمنان که در دل فداور است
چه براند یعقوب ادر نهان
که یعقوب را بود شایسته خال
کران سرود دختر جهان ماست
دو سرور و آن وقت آتری
دو جان و آن دو چشم چرخ
خردمند و آن دل و سینه خواه
چو سرور و آن چو ماه تمام
از و پارساتر نیار و ده بود
کز و خوتر کس بند در جهان

[illegible]

دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل

که گفتی همی ز آسمان شنیدم که آن حکم چون کرده بود این ز بهر چه بپایش نشاند میش بیار و بدین خال من حجت درین داستان لاری صیت بوسید صدره رخ ماه رو ابر مهر و دشین فراوان فرو بماند بیکان دلش همان سوی خال رخ چو روشن مهر بدان خال رخ بیار حجب فراوان مرد مراد است همون بیدار تو خال من بجز نیکویی راسی و کار نیست مرا حکمت آن بیاید شفت	ز نشست اندازد حسن یافت ولیکن هم آخر شکفت آمدش که راجیل را خواست از خال تو دل گفت کاین نیست حکمتی روم باز پرسم کاین را میست چو یعقوب شد بهر این جستجو مزاران لطف کرد و گرمی نمود بدان تا نکرد و دش بدکان پس از حمله آمد بفرنگش نشست و نیایش کردی حجب چو سارا در نیایش نمود چنین گفت کای مهر با خال گفتار و کردار یار تو نیست برسم کنون از تو راز نهفت
--	---

دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل

دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل
دل از دل دل از دل دل از دل دل از دل

باز داشت ازین سخن بگویم که این سخن را که در این کتاب است
 میباید که در هر کس که در این کتاب است

در این کتاب است که در هر کس که در این کتاب است
 میباید که در هر کس که در این کتاب است

در این کتاب است که در هر کس که در این کتاب است
 میباید که در هر کس که در این کتاب است

باز داشت ازین سخن بگویم که این سخن را که در این کتاب است
 میباید که در هر کس که در این کتاب است

به گفت ای مایه دین داد
 حق همتان سخت واجب است
 تیره خرد نیست این ایست
 بحر تو نداند کس این کار نغز
 ازین خو تر کس ندید است کار
 بسی می باشد تو را زان کس
 رساندی مرا سوی نیک خری
 غریب دهمی بست و تنها بم
 زویدت با دیده روشنم
 همم حمله شد ساخته هم کله
 کله خود نمکچند بسی در صغیر
 پرستند کان بند کان بمراند
 پس از این دین دستگاه از تو
 به یوستیم با دل جان خویش

بخندید و بر چشم وی بود داد
 بدان کرده ام که همین خیر است
 فلکدم حق او ز گردن بخت
 چنین گفت یعقوب پاکیزه مغر
 از آدم درون تابین وز کار
 من از آنکه باشم بسی خوش
 که کردی هر در مرا یا ورس
 ز کفان چون تو خال اندم
 کنون آشتا تر کس اندر منم
 ز درج تو فرزند مکت دل
 بود جامی رخم سه تراب تر
 شبانغم اکنون یکی شکری
 مرا این شکوه و کلاه از تو
 جز این کردی از هر کس به پیش

بجای آورم خودم کلام تو
بفرمان من یکدل دره نهای
که خدمت کنی بهفت سال گیر
کی ده شود آنچه داری کون
بهل تا که نگو شود دستگاه
تنت بیکر آن نج و منی کشید
در یکجختی برویت کشاد
که اندازد آن نباشد پدید
تورا و مرا گوش داری کند
نماید بخرداد که حال ما
که داری تو خود بیکر آن دستگاه
زنجت همیون نداری کلام
که در شام چون تو نباشد مال
چو گفتار خال و پدر زن کشید

پذیرم ز را حیل هم نام تو
ولیکن تو نیز ای سپیده را
همی بسته باید بردی شکر
از آن تا شود دستگاه رفتن
چون بشوای در هم بشوای
بدان نوبت بچیند ز حمت سید
خدای جهان مروت را درج داد
همی درج تو نیز چند آن رسید
که ریزد درین نوبت یاری کند
از اندازد بیرون شود دل
ولیکن درین نوبت ده که مخد
بود مال افزون و همی کلام
خان کشت خواستی درین
همی رسید یعقوب دین را کلید

بجای آورم خودم کلام تو
بفرمان من یکدل دره نهای
که خدمت کنی بهفت سال گیر
کی ده شود آنچه داری کون
بهل تا که نگو شود دستگاه
تنت بیکر آن نج و منی کشید
در یکجختی برویت کشاد
که اندازد آن نباشد پدید
تورا و مرا گوش داری کند
نماید بخرداد که حال ما
که داری تو خود بیکر آن دستگاه
زنجت همیون نداری کلام
که در شام چون تو نباشد مال
چو گفتار خال و پدر زن کشید

بجای آورم خودم کلام تو
بفرمان من یکدل دره نهای
که خدمت کنی بهفت سال گیر
کی ده شود آنچه داری کون
بهل تا که نگو شود دستگاه
تنت بیکر آن نج و منی کشید
در یکجختی برویت کشاد
که اندازد آن نباشد پدید
تورا و مرا گوش داری کند
نماید بخرداد که حال ما
که داری تو خود بیکر آن دستگاه
زنجت همیون نداری کلام
که در شام چون تو نباشد مال
چو گفتار خال و پدر زن کشید

که در این کتاب است هر چه از او آمده است
از نام و کنایه و تشبیه و تمثیل و غیره
در این کتاب مذکور است و هر چه از او
آمده است در این کتاب مذکور است

کونام روئیل و شمعون و
 یهو داوید و سائیر داویدی
 زلفا و سمنه و چون شیر
 زبخت و دوفرنه مردانه بود
 ز اخیل یوسف که زیر سپهر
 و کرا بن یامین امین پدر
 همیدون که بدخت زانده نام
 با سباط معروف شدنشان

حردمند لاوی چهره
 ز بالان آزاده خوب وی
 کی جادیه دیگر او شیر بود
 بنر مند و قبال و فرزند بود
 ز رفقه است نیکو تر از وی بگر
 که ان مهر با بنر بنو دشت سپهر
 همش بود راخیل فرخنده نام
 روادزمر گون کاشان

مشرقة وای جزیرید بکعبه و ارجا در انرا تو کد بو سیف علی

شنیدم که یزدان ز آفاق کای
پژده فرستاد جبریل را
بگویش که ماهیة بسیار ختم
به زمر رسد هیهاتو
و که چون شد از نام یوسف
که در حیل از آده بگریخت
که روشا و کن جان حیل را
ز خوبی و چندیش پرداختیم
شودش و مانین و نیا شو
سبک جبریل شد از پادشا

[illegible]

جان و آن که را حیل بود
 و صیقلی که در دلش
 و در آن یمنی که از قوت
 و این بزدان و آن دانا
 که سلوم وی تا آن جا بود
 و آن را جان بود که
 چو حاصل داد و زان کفر
 و در آن یمنی که از قوت
 و این بزدان و آن دانا
 که سلوم وی تا آن جا بود
 و آن را جان بود که
 چو حاصل داد و زان کفر

بکس جا که به مراد است
 زمانی بند کوبند با حسد ای
 کی خطه از یاد کند آشتی
 که او دست که داد و پیونیم
 بخاضه که یوسف چو او آدمی
 چو راحیل مادر که آن وزگار
 دل پاک یعقوب و انش پناه
 بدان مهر یعقوب چندان فرو
 شب و روزش از دیده کذا
 کی آنکه دل داده بود از گش
 چو با او بسر برده بنق سالی
 زیزدان پیاپی سیدان
 ز جانیر با رخت و بادستگاه
 بفرمان یزدان سول خدا

دل و جان وی هر دو بزدان
 اگر بنشته اگر به بیای
 همیشه سپاسش که داشت
 بدان گونه چندان فرزندم
 ندیده هسی آسمان و زمی
 بند خوبرو و کله در بهار
 چو زادش مرا این یوسف نیکو
 که سامان او بسج نتوان نمود
 ز هر کس که امی ترش داشت
 و که آنکه به مادر یوسفش
 بخشود وی و کام و آرام
 که ای را دینم به پاک جان
 کی سومی کنان به پاسی راه
 بند بر گرفت و بر دست جاک

و در آن یمنی که از قوت
 و این بزدان و آن دانا
 که سلوم وی تا آن جا بود
 و آن را جان بود که
 چو حاصل داد و زان کفر

[illegible]

بنه پاک بنهاد و منزل گرفت
 بناچار در خاک پنهانش کرد
 می راند بیل و می گفت آه
 مرا که این زن نشان بداد
 می بود و کجند زار و دردم
 که داند که لبای سگین چه کرد
 زهر می آست زین برید
 بی گفت ایخوا مرهربان
 که من مهر تو یاف و نگذاشتم
 چه کردم ز بهر می خشم گین
 چرا هر من خوار بکشد اشتی
 بسال از تو بسیاد من مہترم
 برین ای فرسند من چون شوم
 بیا یوسف خویش را گوش دار

غم و سوگن را جلد در دل گرفت
 نشست از بر خاک با سوگن در
 که فالست این بس سیاه بود
 ولیکن امیدم سو می نیند
 دل و روی و چاک هم بود غم
 دل خویش چون گرد از داغ و
 بناخن و دال از دورخ برید
 مرا خوشتر از خوشن جانم
 ز جان مر تو را دستردم
 که ز نهار با من بخور و چشمن
 دل از من بیک بار برداشتی
 چرا پیش فتنی تو ایخوا مر
 تو باز آتی تا پیشتر من و م
 مادرش هیچ آدمی استوار

[illegible][illegible]

مردار کین با کاین سینه
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی

خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی

خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی

فرستاد یعقوب آخوآته چنان کردش از خواسته زیعقوب چون کارا و خوش از آن پس شدش روز شنبه چو یعقوب فارغ شد از کار سما که کمال بکشد روز یوسف دل مهربان خا که شد ولیکن همه روز بر خواهرش غریبیدن آن فروزان سپردن یعقوب غلبه بر یوسف کشی از مادر و از پدر بودش نزدیکتر جایگاهش نشاند بدان خواهر پاک فرخ نهاد سپردم بدست تو ای شیوا	فرستاد یعقوب آخوآته چنان کردش از خواسته زیعقوب چون کارا و خوش از آن پس شدش روز شنبه چو یعقوب فارغ شد از کار سما که کمال بکشد روز یوسف دل مهربان خا که شد ولیکن همه روز بر خواهرش غریبیدن آن فروزان سپردن یعقوب غلبه بر یوسف کشی از مادر و از پدر بودش نزدیکتر جایگاهش نشاند بدان خواهر پاک فرخ نهاد سپردم بدست تو ای شیوا
--	--

خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی
خدا میرد بوزنده در دوی

کون که بود رای زنده داد
 و منش و از زنی پنهان
 دل خونی را که زنده داد
 و منش و از زنی پنهان
 کون که بود رای زنده داد
 و منش و از زنی پنهان
 دل خونی را که زنده داد
 و منش و از زنی پنهان

سبک یوسف اندر کنایه به واداد نماید هر دوسری پیوسیدش آن چهره عکسار که ای اخرواد را چون سپهر نیاید خود اندر ز کردن کار که برین کرامتی است از روی چه خیر است جان باز آن دانش نشاند آن چراغ دل دیده چو شامان تخت و بخت چون از انداز مهر بانی برین که کیست اعت از دیده گذشت بیفرو و چندان بحسن و جمال دل دانش از دست بگذشت کران بدی و دی و روی بخت	چو بر خواهد ز زانه بخواند ز شادی چنان شد که کوئی خدا که نقش را آغوش منم زده چنین گفت وی با برادر مهر کسی را که یوسف بود در کنایه بجان تو و لغت غیب و که چون ل و چشم و جان دانش بختن این شد تا به بگاه خویش به و شد همچو تن بر و می آتش صدره از جان و دو سال تمامی می داشت دل فرور یوسف در آن برود که هر کس دو دیده بگاشتی پر از ز و مندوی گشت بخت
--	--

کون که بود رای زنده داد
 و منش و از زنی پنهان
 دل خونی را که زنده داد
 و منش و از زنی پنهان
 کون که بود رای زنده داد
 و منش و از زنی پنهان
 دل خونی را که زنده داد
 و منش و از زنی پنهان

نخستین مکتبی بیان کند که
 نبودی خجسته و شکر
 که بود از سبب مانده سبب
 که بود از سبب مانده سبب
 که بود از سبب مانده سبب
 که بود از سبب مانده سبب

<p>ز سبب آن مانده بد چید چید ز دیبا که مرده استیم ز چه تعلیم چه طیلسان عصا در و جمع کرده پس وز کا همیون بد او بر همه انبیا چه در پیشان کارزار آمدی بهر اندرون پیش لکیر راه ظفر یافتندی بر بعدی مرا نرا همه یاوه بگذاشتند که او بود مسواره دین دار بدان ای خرومند باهوشیا که هر کس بدزدی شدی متهم نه ز دانش بودی نه بند کردن بلج آن بدی مروا کوشش</p>	<p>که آنچه را از اندر سل سینه بد انکشتی در و کو هر کمر ازین چیز ما بود سبب را بمانده ز سبب آن یا و کا نگردندی از خانه اش جدا مایون سبب بکار آمدی برانندی او را به پیش سپاه چه بودی بونده سبب به پیش بر عهد پوشش داشتند بکار خدائی گرفتار تر که عادت چنان بد و نرود جنایت نبودی بیش و نه کم که فرسوده کرد و دانش در که چون بنده کردی پیش</p>
---	--

با این سبب چو
 شب روی سبب
 در شمع سبب
 جلوه جان چو
 سبب سبب
 سبب سبب
 سبب سبب

با این سبب چو
 شب روی سبب
 در شمع سبب
 جلوه جان چو
 سبب سبب
 سبب سبب
 سبب سبب

با این سبب چو
 شب روی سبب
 در شمع سبب
 جلوه جان چو
 سبب سبب
 سبب سبب
 سبب سبب

باز منم از این کجایان که در این کجایان
باز منم از این کجایان که در این کجایان
باز منم از این کجایان که در این کجایان
باز منم از این کجایان که در این کجایان

پدر از دست از خواهر هست اگر چه مراد و ز دار و ن بایدت رفتن بسزد و پ کنون با شش تا جامه پاکتر بیار و پس جامه شایسته برون کردنش از تن بیک پر برهنه شد اندام او سب چو عهد کرد پیش از میان سراید کاین کوکب فری دلش با خجایت گری باشد شدش لازم اکنون با سر و نیار وجه از من ز و دست همی گفت ازین گونه عهدی خبر سوی یعقوب شد در زان	قرار از دل من کجا هر ز دستم دل و صبر بیرون شود ز فرمان او نیست بروی پوشا منت ای بیرون سپ که مثلش نمود اندران دزگا دید آمد آن کیستی افروز تن پایه آن خسروانی که فرو زنده چون اختر آسمان تسایه که این برج سازد کار خجایت نشت و باشد فرمان بری گفت من شود که حکم خجایت برو شد شداگاه از این استان بیاید بر خواهر هر بان
--	---

تو ای باستانشای
تو ای باستانشای
تو ای باستانشای
تو ای باستانشای

[illegible]

کرای با نر بار و فرنگ حجت
روانم خواب اندرون دیده و
ابا ماه تابان درخشنده مهر
ز تقدیر جان پرور دادگر
پدر گشت با کام و آرا حجت
سپاه نشاطش می اندازند
همیداشت پرسیدنش آشت
نقشبیر این باز گویم خبر
کجوید تور ارم کون باب تو
نباشد کجشن ترا دپت رس
کسی بشنود این بروی زنی
حدز کن ازین خواب کجشن حدز
کونی تو این خواب ای پاکتن
بجقار اهرین شور حجت
تور اهرده از رشک دشمن شود

[illegible]

تو با من می باشی

مسافری با مقصود تو زیستیدم
جهان را ز تو ان گشود و بس
و بهر بلای جهان هم دریا
تو را خجی دارد از روز و کا
جان کز ترا بست پروا
پایان

درین باب که در این کتاب
 شود نقش بر آب
 ابراهیم پسر من این کتاب
 به من از تو و پدرهای تو
 به ابراهیم و اسحق و یعقوب و کمال جهان
 از ایشان که در این کتاب
 پیای تو این و علم
 که است از تو و علم
 بین بود

در روز و بعد از شستن
بهر جای که بپوشد
تا شب که نیت کند
پایان فواید بسیار
که از خداوند است
بسیار است که در این کتاب
نویسید و بپوشد
دل با بر روی و بپوشد
بدان که بپوشد
سپرد و با افاضه
که در این کتاب است

که چون از میان رفت یوسف که سوی ما زین نگو ترکند پس از وی شود کار با بر صلاح همی گفت ازین نوع هر که سخن یکی گفت از ایشان بلفظ است بچاهی در افکند باید و را پس انجام چون گفته به هر کسی به بستند میان که فرو ایگاه شفاعت کشیش به پستان که ما را یوسف کی شاد کن بدان تا یکی سوی شش بر سیکجای با هم تماشا کنیم بلهوی چو مارا کند دست که از جان پاکش برآرم کرد اصل فرزند آن که به حق بهر جای که بپوشد تا شب که نیت کند پایان فواید بسیار که از خداوند است بسیار است که در این کتاب نویسید و بپوشد دل با بر روی و بپوشد بدان که بپوشد سپرد و با افاضه که در این کتاب است	سوی ما گشت روی فوج پدر چنین یار و از دیگران نشود وز آئین ما هر چه بان فلاح بشد شان همی کین یوسف سخن که او را نباید نرویک گشت که خود زندگانی سپر آید و را ازین در سخنان یوسف بسی نرویک یعقوب بکیرم راه سخنهای جیش کوبیم چند زمانی ز تعلیمش آراو کن هر کوشه سپاسی بگذریم بازی و لهو و خوشی و مریم از آن پس نپسند و پرچم یعقوب کونم کر کش بخور و اصل فرزند آن که به حق بهر جای که بپوشد تا شب که نیت کند پایان فواید بسیار که از خداوند است بسیار است که در این کتاب نویسید و بپوشد دل با بر روی و بپوشد بدان که بپوشد سپرد و با افاضه که در این کتاب است
--	--

چو یوسف باشد در آن
که در شش دل جو و آفرید
همین بین هر دو عالم خدایه
بهر آن که در شش دل جو و آفرید
چو یوسف باشد در آن
که در شش دل جو و آفرید
همین بین هر دو عالم خدایه
بهر آن که در شش دل جو و آفرید

بهر آن که در شش دل جو و آفرید
همین بین هر دو عالم خدایه
بهر آن که در شش دل جو و آفرید
همین بین هر دو عالم خدایه
بهر آن که در شش دل جو و آفرید
همین بین هر دو عالم خدایه
بهر آن که در شش دل جو و آفرید
همین بین هر دو عالم خدایه

ای دینداران که در این راه
 دین بیکسایه نمی آید
 شما را از دین بیکسایه بود
 در این راه دین بیکسایه بود
 ای دینداران که در این راه
 دین بیکسایه نمی آید
 شما را از دین بیکسایه بود
 در این راه دین بیکسایه بود

زمینها چو سپای خیز و زده رنگ به کلازار باید چمن زار با بیاید ز مانی نقشه ج کند به تن بن کوشاوش شویم	به پیاخته به خاک و پیکت توان چید گل را به و دار بیازی و لهو و طرب دم زده بیازی کرمی جمله یار شش شویم
چو گفتند که این سخن از کس است چو گفتند که این سخن از کس است	
در چون ز سباط اینها شنیدند تو گفتی می زد و دلش را بخت دیگر که در خواب خود دیده بود چنان دادش از این سخن	دلش روی ایجاب ایشان که آید بلا از زمان در زمان دلش سخت از آفتاب ترسیده بود که از دیده کند از مراد رفتن
یکی کودک است این صغیر و سیر نه از تن خویشتن داد گوش شما چون سوی شت پروشید همه درد و تیمار من هست از این	هنوز نشنیده از زبان بوی همانا که بروی شود ز هر نوش نه انم بلب هر کی چون شوید که غایب شوید از برش بگران
بواجب ندارید ویرانگاه کشید از دل دیده ویرانه	شود روز روشن بر و بر سیاه میان چسبده آگاه و میش کله

ای دینداران که در این راه
 دین بیکسایه نمی آید
 شما را از دین بیکسایه بود
 در این راه دین بیکسایه بود

شما را از دین بیکسایه بود
 در این راه دین بیکسایه بود
 ای دینداران که در این راه
 دین بیکسایه نمی آید
 شما را از دین بیکسایه بود
 در این راه دین بیکسایه بود

سبکدوش تراشید و باز او را بر
 دل برین که سرده بود باو می کشید
 خنجرهای ایشان را بر شکم
 می کشیدند و چنین گفتند که
 مرا درین راه جز او دم که بماند
 و جان او از دستان ما دور است
 که چون می کشیم او را بر
 چاکه می کشیم که باو می کشند
 و می کشند و می کشند و می کشند

سازمان کربلای اربعین و هیئت اربعین کربلای معلی

بجز آنکه در پستخوب را
 بگفتند ای راحت جان ما
 ز دل هر یکی مهر جوی تویم
 تو سپهر امن با نکر دی زبن
 دولت نیست بر ما ز تن مهر
 مگر ما به پیوستگان تو ایم
 تو با ما به پیکانه مایه ای
 کن ای برادر دل با جوی
 سپاه ما هم سوی دشتی رویم
 به پستی جانی خردمان کله
 به پستی که نخسیر که چون بود
 به پستی در دشت بختین شده
 بگیریم نخچیر و بریان کنیم
 همه روزه بازی بود کار ما

که شمع روان بود و یعقوب را
بتو تاز همواره ایمان ما
دام آرزو مند روی تویم
کوفی کم و بیش با ما پنجن
سجودیه سی هر مایک زمان
ز بهر آردم رستگان تویم
در آشنائی زانی بی
کل مهر بانی ز ما بی رویی
زانی صبر سوی بازی نیم
ز صبر سپوهرم غزاری بی
ز خنجر بر با صد آقون بود
مکو تر ز صورت گر چین شده
بس آهنگ بر خورون تخم
تو باشی بدان بسمه وارن

[illegible]

اگرستان عجب بود هم شد
عنا که کز خطا و لغو
بجای نرسد و نه وضو
نشانی بکشد و نه احوال
فقرت و فقرت ازین
در...

ترا ای سید بد کردگار
نیا مکن این صفت نجار
که با کلاه شمشیر
در میان کشتیهای
میدار و کشتیهای
میدار و کشتیهای
میدار و کشتیهای
میدار و کشتیهای

اگر چید سر زنده با حاصل است
کنون از شما آن بسی بایدم
پذیریدش از من بپیمان شود
که دارید هر ده مرا و از نگاه
منوب کشیدش کاک یک شست
چو شنه شود پیش آید آب
بوی خور دنی چون کز آیش از
سکزدید غایب از نو هر چه
سخن هر چه گوید از تو بشنوید
نگاه ازین هیچ چیز از شما
چنان کش درست از برین
چو فارغ شد از نپند و آموز
کزین هر چه کشی بجای آورم
بجان و دل دیده با وای بوم
چنان کش سپاری بخانت

چه مادر ندارد شکسته دل است
که فرجام اینکار نیک آیدم
ز بهار یزدان و سوسن چند
نداریش او را پیاده برآ
نه یار نیست بنیکن نه خبری در
نباید که او آیدش رنج و بات
ندارد از زور و درمی هیچ باز
نباید که تنها سفر و ماند آید
یک امر و فرمان او را نشود
مرا جسته باشد رای و رضا
بدانگونه خواهم که باز آید
به بستن پیمان و سوسن خور
وزان پیش فرمک و رای و مر
بدان ره که او مان نماید رویم
سپاریم بارش بتوتن دست

مساجد و از راهی دارو
 ازین در چو بایر کردید
 جزو کسب یعقوب
 بپسند ما بشنید
 که باشد تکیا دل و زبان
 شریف که یعقوب فوج

پیاورد بس جامه خورشید
پوشید آینه خورشید
شانه زدن موی دلبر
سجاده زدن پای او

[illegible]

کون قصه یوسف مهربان
ببین مادی بوی یک جان
چو در دواش چشمه زار دید
بسره و دواش از زار دید
بکهارهای خوش دنیا
چنین ناز یعقوب شد پایدار
کون قصه یوسف مهربان
ببین مادی بوی یک جان
چو در دواش چشمه زار دید
بسره و دواش از زار دید
بکهارهای خوش دنیا
چنین ناز یعقوب شد پایدار

چو یوسف چنین دید بر جایگاه چو تیاره خواهد رسیدن را چو سپرد بام جان آفرین بگمته کی بنده او سر د نه کم گفت یوسف حدیث پیش پذیرفت روئیل او را ز باب یکایک ره و شت برداشتند به ان ساحت اندر که دادند بصحت همی رفت یک گفت کی تل بر از گوشه ره بلند پس یوسف همی کرد زان تل کجا چو از چشم یعقوب شد ناپدید زمانی بد آن تل بسی بد بیا پس آمد غمزه یوان بکاه با بایست نشست و دیده براه	دل مهربان برش گفت آه چه تیار خواهد کشیدن مرا خداوند بخت آسمان و زمین که چون بر پادشش کبر و زبرد که بروی قضا کرده بکار پیش که نقش پیش اندرون باشا که ششند و کفار کند نشسته جهان شمع یعقوب را با گشت همی کرد بر چهر یوسف بکا بر پسر از تل بر شد آن سینه همی دید تا نیم فرسنگ را که داند که او را چه اندر رسید سر اسیم از بخت شوریده را دلش می سگب و شش در گدا که آیشها نگاه خورشید و ماه
---	--

چو در دواش چشمه زار دید
بسره و دواش از زار دید
بکهارهای خوش دنیا
چنین ناز یعقوب شد پایدار
جهان پرده شمع ایشان در
زبانها بوی که در دواش
یکبار که چشمه زار دید
دراود و خواستند از آن
چو در دواش چشمه زار دید
بسره و دواش از زار دید
بکهارهای خوش دنیا
چنین ناز یعقوب شد پایدار

چو در دواش چشمه زار دید
بسره و دواش از زار دید
بکهارهای خوش دنیا
چنین ناز یعقوب شد پایدار
چو در دواش چشمه زار دید
بسره و دواش از زار دید
بکهارهای خوش دنیا
چنین ناز یعقوب شد پایدار

در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است

بل گفت کاه زمان فراز
دل کرم او در زمان سر شد
دم اندر کشید و می رفت تیز
بند اعی تا خشدش بر راه
نه در مان و عذرونه سامان گنج
بشد رفت تا نیم راه کله
در آندم بد و تشنگی کار کرد
بزدیک و نبل سگین و دیو
نه پیام درست است بل بجای
زنجی بجایم رسیده است
چو دیدی زن یکس مهربان
چه زشتی بجای شما کرده ام
که بر من چنین کینه و رکنه ام
خردمان تباهاست و لکها
رسیده بلب جانم از دور و تاب

بیا به سخن کرد و دور و دراز
رخ سسرخ او در زمان رخ شد
نه جای سخن بدنه جاییه کز
باندک زمان پای وی شد تبا
نه جای کز نه نه جای درنگ
که پایش همه گشته پر آبله
جهان را همه پیش و پی خور کرد
بد و گفت جانم سوی لب سپید
فاده دل و آبله گشته پای
شمارانه شمرم است نه نه
که افتادمان اینجاست اوست میان
دل پاکتان را این ساز زده ام
همه شدم و آورم خود هشته ام
هر ایلکای بیخوابیست
شده آرزو من کقطه آب

در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است

در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است

در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است
در این کتب قدسیه که در این کتابخانه است

دل از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود

برون برده سپهر ز راه صبا
 تن در فیسره مرا خون رک
 شکم کمر پسته دل پر از ترس و کرب
 ز پا و اش وادار که بیان تیر
 که این نیست نزد خدای احد
 چه پوزش بری نزد یزدان
 سجده بیانه چه دارم بگو
 چه دعوی کند با تو آن کس
 مرا این منبرش پیدا و درو
 ز درگاه نیک اختر را زده ام
 ندادم سوی نیک بختی دلیل
 هلاکم بدین یقت آورده
 که در تشنگی رقت خواهم
 پس اگر کنی جانم از تن یقین
 که از کشتن من نه پنی عباد

هم بر زدی پند و پیمان باب
 پیاده بسی وایم بچو سگ
 لب از تشنگی خشک چمن سنگ
 کنای برادر یزدان تیر
 سخن من کی کند دل بند
 مرا اگر کنی بکناهی هلاک
 چکو بی سپهر ایچیم خون او
 پر را چکو می چه آری بجای
 کنای برادر یزدان تیر
 بنجسای بر من که در مانده ام
 غریم سپهرم نزد و دلیل
 و کرد دل هر کم عیتین کرده
 سبک شربت نام بفریاد رس
 اگر شربت آب سردم و بی
 جان آب خندان بیابا

دل از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود

دل از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود

دل از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود
 و از زده بود که خون تو
 در اندام من گشته بود

بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان
بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان

بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان
بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان

بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان
بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان

بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان
بیاور ای فرزانه از این
چون که در این جهان

<p>من اکنون سپروم بپوشیدن چه در آستان چه در صحرای همی گفت ز میان پیر خجسته و گریه بر لب پسران چنین گفت کای همتان نهان چو از روی و مهر عادت کنید زیر دانه دارنده یاد آید مکارید این تخم ناخوب را شمار چه بسا زنی از دانه بجز بخش خالق داد و کرد هی سوخت بروی لسان که دانه که یوسف ز غم چون گریست از آن نه برادر بر و سیچکی مر او را چنان ناز از چاره با فکنند همی خواستندش بگویند</p>	<p>الهی تو باشی بخشدار من تو انی زبده داشت نارا نگاه زود دیده بر چهره زرد کون ز اندیشه جان که از این زبان مگر دید بر مصیبت کامکار برین کودک خور در حمت بکنند خرد و مندی و مروتی کثیر از این غم مسوزید بگوید که از من براری بر آید جان بجز محنت و درد و داغ پدر که بس متحن بود بس تیر و سخت ستاره زرد و دلخون گریست برجت بندش ان بی پستان کشیدند ز سر چو من از بدان رف چاه سیاه اندرون</p>
--	---

خداي جهان حي و اوارسند
 که اين بنده را اندرين قهر جا
 بن چاه ز نسيان بدر نشسته
 بآب اندر شش جا که سارنگ
 بکستري کجی فرش خوب بپشت
 بدو حله و ميوه و مرده بر
 سه روزت فرو نيتي ناکند
 کزین ژرف چاهت رهايي هم
 بمر تاج تو هم پسر مه شود
 ز شوق مغرب رسيد کعبه
 ابا پادشاي پيبر شوي
 پدر که سپردت برويل خوش
 تو چون خوشين را سپردی با
 رسانيت اکه بفسخ پدر
 برين ده برادرت فرمان هم

پوي جبريل اين وحی کرد
 بر ميز و از آب ارش نگاه
 که آن محتق را بود اسيمنه
 همه چاه را پر کن از بوی شکاف
 ملون چو بستان اردی بهشت
 کبوش که رنج تو آمد ببر
 دکر دل نذاری زانديشه شکاف
 وزین پس ترا پادشاهي هم
 جهان از حديث تو اکه شود
 که چون تو بند داد کسر شوي
 سردين مارا تو انسر شوي
 ترا خشم و دروچه انديش
 کيفت کي ما مور پادشاه
 بمر بر کي سپردی تاج زر
 هر انچهت ببايد تو را آن دهم

بیاورم به کعبه زان در سینه
زان تشنگی بوی مشکین
ز دوزخ بوی مشکین
بیاورم به کعبه زان در سینه
زان تشنگی بوی مشکین
ز دوزخ بوی مشکین

چنین است که عذای
سجده اندرون
سجده اندرون
سجده اندرون
سجده اندرون
سجده اندرون

در کارگاه ده برادر
عیش چاه اندرون
که دیده اند و با تو دل
اگر با خدایت بودی
زبان و دل و دوش
بدان جای که گشت
بگماشت بر آرد با جان

<p>و ز اجیر نعل آشنائی بداد نغم گفت روح الایم این خدای بداد آن پالت که آورده بود سجده در اقامت پیش خدای زبان برکشادش تشکر و سپاس بجدا که دم داشت آن چنین همی گفت ای داور داوران چو بد کرده بسیار تشکر و ثنا بتن در یکی حله دیدار نیست بر زیش یکی فرشتایته دید نشسته بر شش جبریل امین هر آنکوب و با خدای حجبان به سیکونه باشدش فرجام کار که فرو و کان آتشی خستش بر آسیم را اندران جایگاه</p>	<p>به پیغام یزدان زبان کشا که پیغمبر از امشوم دل کشای از یوسف پیچ دیده شود دل و جان او شد تصریح می شده مر ساس را حق شناس همی خواند بر کرد کار من عطای ترانیت وصف و کران بر آورد سپهر یوسف با وفا که مر تار و پود و را کس نیست برش میوه و آب شایسته دید بفرمان دارای سپنج و پر بهنگام سیخته و آید جان یکی دل بر لیلن استمان بر جا و در آنکه در آتش انداخت با خلاص دل بسته بد با اله</p>
---	--

همان آفرین حسن این دوزخ
دو سبزه از آن دوزخ
دو سبزه از آن دوزخ
دو سبزه از آن دوزخ
دو سبزه از آن دوزخ
دو سبزه از آن دوزخ

نونی که بر لبش لعل افروز
چون خورشید در افق تابان
در آن چشمه زلال
چون ماه در آینه تابان
در آن چشمه زلال
چون ماه در آینه تابان

پس از رخسار چشمان گشت بجویش آمد جان دل درش بناشد چنین آویس بر زمی همی کرد در آب روشن گاه ز خورشید دیدار خود نشود که چمن رخسار زاندا زینش که کرده است از زانم و کمال بدین زیب و خوبی که اکنون که همساک خود ز بار زیند ولیک قضا راه زینسان بدان قیمت خویش کردش نهان ببین تا چه کرد دایره بی نیاز دل هوشمندت زینش بود بدان خوش لقمانی و آن خوشی نه نیست کس که زینش جزد	رخسار و اورنگ را گشت اگر حور دیدی سرخ روش بند چهره وی چهره آدمی شنیدم که اندرین رفاه با آب اندرون صورت خویش دید شکفت آمدش حسن و درخشش بدل گفت با این جمال و کمال بمانا اگر بنده بودی تنم یقین استگار اسی دیم مرو این سخن از زبان سهو سازد زو که دکار جهان که بود اندر آن قیامت کبر و نا بگویم چه سنگام گفتن بود بدانسان که یوسف از نیکی بدان حسن آن هوش و فرنگ
---	--

کشد به زلفش را بجا
بکشد به زلفش را بجا
چون در آینه تابان
چون در آینه تابان
چون در آینه تابان
چون در آینه تابان

چون در آینه تابان
چون در آینه تابان
چون در آینه تابان
چون در آینه تابان
چون در آینه تابان
چون در آینه تابان

بگویند که سپهر جانم خلیل
 سپهر پر غریب و دیده پیر
 بویوسف ترا ندیده بود آید
 بر فیتیم بیکجا هست از پیش او
 به سببیم ما هم سپهر پیر کرد
 و رانزد بنگاه بگذر استیم
 یکی که کس ناکاه ویران بود
 نداری تو جان دق می دادی
 چنین بد کردیم گفتار یا
 یکی سوی پیرشش کن نگاه
 پس آورد و لاوی برش پیر
 بیالوده یکسر بخون دروغ

بگویند که سپهر جانم خلیل
 سپهر پر غریب و دیده پیر
 بویوسف ترا ندیده بود آید
 بر فیتیم بیکجا هست از پیش او
 به سببیم ما هم سپهر پیر کرد
 و رانزد بنگاه بگذر استیم
 یکی که کس ناکاه ویران بود
 نداری تو جان دق می دادی
 چنین بد کردیم گفتار یا
 یکی سوی پیرشش کن نگاه
 پس آورد و لاوی برش پیر
 بیالوده یکسر بخون دروغ

بگویند که سپهر جانم خلیل
 سپهر پر غریب و دیده پیر
 بویوسف ترا ندیده بود آید
 بر فیتیم بیکجا هست از پیش او
 به سببیم ما هم سپهر پیر کرد
 و رانزد بنگاه بگذر استیم
 یکی که کس ناکاه ویران بود
 نداری تو جان دق می دادی
 چنین بد کردیم گفتار یا
 یکی سوی پیرشش کن نگاه
 پس آورد و لاوی برش پیر
 بیالوده یکسر بخون دروغ

همی برده صبر بر تن درید
 بگفتند گاهی بارید بر تنک
 که گوشت پر و داخه این سپهر
 با برهنان شد کم و بیش
 که از ناکه این بود پیش
 ز آفت کجا آگهی داشتیم
 شش خورد و جانش بر دانه
 اگر چند هستیم مار است کوی
 خدایت چنین بر دهر و ما
 بدان تا ندانی نشانی تپاه
 نهادش بر دیکه آن بکین
 دروغی که میداد چون نه فروغ

بگویند که سپهر جانم خلیل
 سپهر پر غریب و دیده پیر
 بویوسف ترا ندیده بود آید
 بر فیتیم بیکجا هست از پیش او
 به سببیم ما هم سپهر پیر کرد
 و رانزد بنگاه بگذر استیم
 یکی که کس ناکاه ویران بود
 نداری تو جان دق می دادی
 چنین بد کردیم گفتار یا
 یکی سوی پیرشش کن نگاه
 پس آورد و لاوی برش پیر
 بیالوده یکسر بخون دروغ

بگویند که سپهر جانم خلیل
 سپهر پر غریب و دیده پیر
 بویوسف ترا ندیده بود آید
 بر فیتیم بیکجا هست از پیش او
 به سببیم ما هم سپهر پیر کرد
 و رانزد بنگاه بگذر استیم
 یکی که کس ناکاه ویران بود
 نداری تو جان دق می دادی
 چنین بد کردیم گفتار یا
 یکی سوی پیرشش کن نگاه
 پس آورد و لاوی برش پیر
 بیالوده یکسر بخون دروغ

در آن روز که یوسف را از زندان رها کردند و او را به خانه پدرش بردند و او را به همه کارهای خانه و باغ و چرای گوسفندان و هر چه میخواستند به او سپردند و او را به همه کارهای خانه و باغ و چرای گوسفندان و هر چه میخواستند به او سپردند

خود آغاز این محنت او چه بود بگوید از نو که چون بود کار بعقوب گفت خدا آن راه سپهر زمانی همه سوختی اهل شمیم شما ندیم یوسف بفرموده یکی کرک که بدو باز خورد چفتش بسیار شستیم چنین گفت یعقوب و شرف که چون کرک میروسم رگش چو ماده پسر این می پست اگر بود یوسف برهنه تن پس این خون پریش چو رسد مذاقم که ایند استقام چو بداد ایا کاشن امکرک را دیدیم دل پاک یعقوب را شد دست	قضای بین عمرت چنان بود چهاره پیش آمد از روزگار که ای پاک دل کار دیده پدر رگبدر زمان جمل غافل شدیم هناده برش جامه ما همه ر بود از چراگاه و برد و چو زد شد آن کرک و ما پیر سر نایتم که بهوشم می خیره ماند بدان شش را بدندان بسی برید بدانسان که برد و هم سخت برون کرده بدارش برهن اگر کرک ویرا برهنه کشید مذاقم که یوسف نهان چو شد کم و بیش از دوازده رسید که کشاد ایشان دروغ است
---	---

در آن روز که یوسف را از زندان رها کردند و او را به خانه پدرش بردند و او را به همه کارهای خانه و باغ و چرای گوسفندان و هر چه میخواستند به او سپردند و او را به همه کارهای خانه و باغ و چرای گوسفندان و هر چه میخواستند به او سپردند

در آن روز که یوسف را از زندان رها کردند و او را به خانه پدرش بردند و او را به همه کارهای خانه و باغ و چرای گوسفندان و هر چه میخواستند به او سپردند و او را به همه کارهای خانه و باغ و چرای گوسفندان و هر چه میخواستند به او سپردند

دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان

که اندر جهان زنده کند آنچه و زاندام او سیر کردی شکم سپهر اسوی او ماضی این هم که باری که انبار و سریر پید مرا پیر آن دل بی پیر که باز یام سبک سوی ای که بر اندرون غم پیارم بود	ز یوسف بدل در چرخ دشت تن مارکش را کپتی زخم بجائی که خود سکران بدر ترا کشفندی از آن به بی به نیسان چهره کردی ای پسر کجا خوروی او را این باز کوی که تازنده ام یاد کارم بود
---	--

بر زبان آمدنش که در این شجاعتش از نیر خجسته

سپهر شش بی جا که اگر ده کل ز یعقوب آرد و دل و فلک چنین گفت کی مایه دین و دلا که از امر یزدان گرامم بدر تن پاک پیغمبران السلام نگاه اندر آن پیغمبرم کرد پسندیده پیغمبر نام داد	بخت این کبریت از در دل چو بشنید که کن این چغنی را بفرمان یزدان زبان بر کشا بن چسته دل بد کجائی سیر خداوند کرده است بر محرام خود و هم هر که بخورد از پیغمبر معاذ الله ای سپهر که در کجا
---	--

دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان

که بریده اند و سبک کرد
 که بریده اند و سبک کرد
 که بریده اند و سبک کرد
 که بریده اند و سبک کرد

دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان
 دل در بهر جان و دل در بهر جان

یادگار من در دلم باقی ماند
 یادگار من در دلم باقی ماند
 یادگار من در دلم باقی ماند
 یادگار من در دلم باقی ماند

<p> تو بر چه خویش و من بر سر مرا تو را هر دو بچه شده است فراق سپهر مرا زار کرد من بر چه خویش و من بر سر مرا تو را هر دو بچه شده است فراق سپهر مرا زار کرد </p>	<p> پادشاه بگوئیم و با یکدیگر ترا و مرا هر دو محنت زده است فراق بچه با تو رخسار خود من بر چه خویش و من بر سر مرا تو را هر دو بچه شده است فراق سپهر مرا زار کرد </p>
---	--

یادگار من در دلم باقی ماند
 یادگار من در دلم باقی ماند
 یادگار من در دلم باقی ماند
 یادگار من در دلم باقی ماند

تورا ازین صبر کردن گویاست
که ما کرد و خواجه عجم آید نصرت
صاحبوری کن آن گوی که بود
در آن درد و قیامت که در آن
در آستانه در شد به شهادت
که بدخا خستند از آنده تمام
فشانیده از دیده خون
ز تیار و بجران خسرو زنده
بندی بکسر زده آیین بس
ز مانی بودی که کمر سپید
به تیار و برون بختادند
که سپند با او چرا بر بهار
بهین گونه ناگور کشتی
به و ابو حقیق و سعد و ربو
ز خون را اندیش دیدم که شود

این بستانم که کنان دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 جان بر سر نهی که دانی
 ز کس نماند که دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 بماند ز تو ای که دانی

<p> مرا این مهر از اسیر گندام که بسوخته بودیت و باغی بنزدیکت آواز چوین کردی خرو پروان و بهر گستران ز دل گیسند و دشتی پر کنید کیم من که با من گیسید این چه که نه روز باشد سپرا انجام و لیکن شود بعد از آن آید و لم نبذ آزار از آن تنگست ز بد مهری چشم و کین بگریز مراد پذیرید همچون آب بدست اندر و شان شبانی بنزد شما که جای دگر بنالید و باریه خوانسب زرد بسی نشان بختار و دلی خیره </p>	<p> بنا کام کشش کی سنده ام و لیکن چو گفت باغی از آن پس بماند زبان گشت بعد از چنین گفت کای مهران چه باشد که اکنون گوی گیسید شما چون شبانید و چوین نباشد شب تیره اندر جهان بود در جهان جاکت بند مرا باشد شما خور و بن جاکت چه باشد اگر تخم مهر افکند از آزار مرتبان شود دل تنی ز دل بر شما مهر بانی کنم اگر بسته باشم چه بند دگر یهودا که قمار یوسف بدرد بعبری سبب یوسف لایه که پشتم </p>	<p> این بستانم که کنان دانی بماند ز تو ای که دانی جان بر سر نهی که دانی ز کس نماند که دانی بماند ز تو ای که دانی بماند ز تو ای که دانی بماند ز تو ای که دانی بماند ز تو ای که دانی </p>
--	---	--

زنده و دم که نهی که دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 جان بر سر نهی که دانی
 ز کس نماند که دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 بماند ز تو ای که دانی
 بماند ز تو ای که دانی

[illegible]

بنابیل ایشان پیوسته شد	فردش غرض بود و بهبودشان
هم اندر زمان جبرئیل از خدا آید	بیاد بر یوسف نیک رازی

آمدن چمبرلین خدمت بخیر بویوسف که چون صوفی را خود در
 دیدن برای خود قیامت تعین کردی و آخر بفرستادن
 فرستادند

نهان از چهره پس بر و آشکار
 چنین گفت از قول جان آفرین
 چنانکه بودی بچاه اندرون
 بچاه اندرون چهره دیدی در
 تن خویش را قیمتی ساختی
 فروشدت اکنون سجده درم
 چون بفر و خستند آن خردمند
 از آن ده جوان مالک کاروان
 بدان تاشو و پشان استوار
 خطی زودنوشت شمعون داد

[illegible]

یک حاجت اینده بپایان
چون که در این عالم
از این پس هر که
باز این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم

یکی که در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم

یکی که در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم

پس این جوان لب چای بدان تابه بستند بر بند و غل بشد مالک ز غنای رزان مر او را به پیشین پوشیدن یکی بنده بودش سیه تر ز دود همیکرد و یوسف در آنها نگاه وز آن کسروا طاعتش نهانی چنین گفت کانی و بکلا بچاه اندرون من خطا کرده ام نه انتم کنون خبر میستم ز نادانیم عفو کن مرا به این همی گفت از دلش به انسان بسوزاند از چهره آ تن جان سپردم بحکم خدا سراجام انکس که به باران	بعدا گرفتند جانی قرار سپی سپرد و از آن مشتاد و کل یکی بنده بهاد و بروی کران چونا خوش به پیشین لباسش سپردش به اینده رشت و همی آمدش و از آن آگاه سندیدن و قیمت خوشش ترازید و خود تو داری کل تن خوشش را به سا کرده ام خدا یا از آن وی بر تافتم که عفو است و لطف است نه آگاه از آن خبر خدای جهان که ابر حجابی او برداشت به سخت و پیوسته به بند و کجا کشیدش سوی بارک کاروان
---	--

یکی که در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم
بماند در این عالم

بازار اول نپسندید هیچ
خود آرزو است ایندل
بیتغ فراغ منش خسته ای
کنون عذر خواهد زان خسته
مکسیر دقان ایز دواوگر
بدر دمن خسته بی کناه
همی گفت زینسان ایشان
از دمن کی رخ می تاشند
بهر زینچ باشد بگیتی شمار
یهودای فرزان نیک خو
همی گفت ای دای ما پیرمان
دل و جان خویش بدین
چنان زشت شد نام ما در جهان
بایا دواو است ما در مکر
همی گفت زینسان که یاران

وزارش بنابر کفران
روایت آرزو منش
اسیدار منشش که بکشته
کناهی بعدش بنامش
به تمسار و آزار و درد
غریب و نویل فرزند و تنه
قشاده نازد وید کاچان کرم
کرد و شمر میاری همی
که باشد کسی از چمنی شمر
همی خون چکاند زان کنگر
چگونه رهیم از خند ای جهان
بپیدایشی و درخ آفرینیم
که تا جادوانه نماید جهان
که زینسان نمایم رای سنه
دریده دلشش و ده بوسه

بازار اول نپسندید هیچ
خود آرزو است ایندل
بیتغ فراغ منش خسته ای
کنون عذر خواهد زان خسته
مکسیر دقان ایز دواوگر
بدر دمن خسته بی کناه
همی گفت زینسان ایشان
از دمن کی رخ می تاشند
بهر زینچ باشد بگیتی شمار
یهودای فرزان نیک خو
همی گفت ای دای ما پیرمان
دل و جان خویش بدین
چنان زشت شد نام ما در جهان
بایا دواو است ما در مکر
همی گفت زینسان که یاران

بازار اول نپسندید هیچ
خود آرزو است ایندل
بیتغ فراغ منش خسته ای
کنون عذر خواهد زان خسته
مکسیر دقان ایز دواوگر
بدر دمن خسته بی کناه
همی گفت زینسان ایشان
از دمن کی رخ می تاشند
بهر زینچ باشد بگیتی شمار
یهودای فرزان نیک خو
همی گفت ای دای ما پیرمان
دل و جان خویش بدین
چنان زشت شد نام ما در جهان
بایا دواو است ما در مکر
همی گفت زینسان که یاران

بازار اول نپسندید هیچ
خود آرزو است ایندل
بیتغ فراغ منش خسته ای
کنون عذر خواهد زان خسته
مکسیر دقان ایز دواوگر
بدر دمن خسته بی کناه
همی گفت زینسان ایشان
از دمن کی رخ می تاشند
بهر زینچ باشد بگیتی شمار
یهودای فرزان نیک خو
همی گفت ای دای ما پیرمان
دل و جان خویش بدین
چنان زشت شد نام ما در جهان
بایا دواو است ما در مکر
همی گفت زینسان که یاران

الکونیندی بوی جسدی ورن
سودی خیال ریغودن
چهره زیاده کوه
میدان از چای کا تن انجلم
شیرین در کوشیده شادمان
که که سودی سرور بود
که که بر آرد
که که می کشد
که که در این
که که در این

من امروزان بسته دیوانم
 هر آنجا که دزدی پستی و ک
 مرا یاد کن ز آنکه من نیستم
 چو پستی یکی روز چای عظیم
 که بی جرم و بی رشتی و پیکان
 هر آنجا که پستی کنار پدر
 بدان ساعت اندر زمین کن
 بجان تو که من هستم ازان و
 بگفت این دپس هر یکی را جدا
 به سپیدشان چشم و بدو کرد
 غریوان می شد کیست نفس
 بهود او هر کسی بود پاک
 از ایشان برآمد غریو بلند
 زمانی بدینان خروشان
 که خود پنهان دل برشان

که از خویش میوید بکار نام
که باشد گرفتار غل و تبر
به زوی شدم و جهانم
بگو یاد باد آن اسپریتیم
که گرفتار بوده درین گرفت چاه
که در وی نباشد تفت تبهر
بدان مایه جان بر شاد کن
رسانی بنزد و یکایم تو زد
ببر در گرفتش مجبور و فدا
چه گشت از ایشان صد داعی
همی رفت گریان کنه باین
ازین غم سهر برفش انداخت
بجبران آن کوک و کسمبند
چنان از او گریان جوشان شد
ز دستان همی آتش انداخت

و لیکن قضای
خیان و حکم و قضا
قضای حبس و حبس
مساجد و محاکمات
بمانند آن و کار
شما در آن میسر است

فازانگی استیجاری همد
کشید استیجاری همد
بوقن در استیجاری همد
نیمین مال استیجاری همد
باو اندام در استیجاری همد
نیمین مال استیجاری همد

[illegible]

فیضان بود عین باری

از آن درد و غم یوسف پاک تن
دل مغرور می گشت پیمان هوش
رحیم دین یوسف پاک دین
بهفت آسمان در زشت نامه
شدیم که یوسف برآورده
ز سپرد دل خویش با کردگار
هم اندر زمان جبرئیل این
رسانیدش از پاک یزدان سلام
که گوید می کرد کار جهان
بر ایشان چه رنج و عذاب و دم
و یابری گاه منم زین راهم
نه اگر یوسف پوی کرد کار
عذاب میسار و بدین فائده
بی هم کنون قدرتش انعام
بسوز این نه کفایت تمام

باز میسایا کس طبع هوان
بدان کاروان در این
خوشم کس که در
کزان باد و آن یک
خوشم هم قاعده خون با

بزرگواران شاه و خاندان
زبان من عاقل و اندام
از آن بخت و چرخ شکر
بیارید زبانها را که
در خانه هر یک پیوسته
چرخ خواند که در کمال
کفایت می آید که زین
زمان این غلبه یاد کرد
زبان بنیاد افراشته
تاکنون حضور رعیت ای
حاج

در این زمان که در این عالم است
هر که در این زمان زنده است
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان

همی شد من و آن هر زمان میداشت سود آن دعا و سخن دل دیوان تیرگی حیره بود ز شب تیره تر بدی رنگ بود همیزد بر آن قاصد می پناه از آن پور نشاد با آن شکوه دل و دیده نوید و تار یکست نیامدی ششم نیروان سپهر خضادند ناچار دلهام بر کن به ان مالکست غرالماد که ای مردمان این نشانست که آمد نیروان عذاب الیم تا ندانست جان تن با جگر پاشید با ما بخوابید اله مکرمان را ندان طوفان و کاه	هی که در هر کسین نیکو نه یاد جهان را اینخواست کندن بن چو شب روز شد روز به تیره بود بند قرصش کیستی فروز جهان باد و طوفان خاک سیاه شدند آن منیران سر استوار بر ایشان بی مرکز نزدیک شد بندشان عا هسی کارگر مرآن کار و انراشت کارگر سراجم نیروان خداوند داد که بر جسته و بر کاروان بکند کسی کوچه دارد کس عظیم بدین در گرفته است مار خد ز ناپسردان هر که دار کج بخوابید پور نشاد نیروان پاک
--	--

در این زمان که در این عالم است
هر که در این زمان زنده است
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان
باید که در این زمان

زین داستان که در این کتاب است
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب

<p>در جامه پوشید و پای دوم رزخبار یوسف چنان یافت هر آنچه اندرون قفسه بود یکایک نهاد بر خاک روی که دیدند از او سخن بخت چنین گفت پس مالک زعر باز ز من چند حاجت بیاورست بخواه ای پسر هر چه را بایست بدو گفت یوسف که ایام و هوش ترا و دانم سرساییده باد خط و پست اسباط خواهم بیه که بر مع من نیز نوشته اند سبک مالک زعر بی گفتگوی سست یوسف از او تعویذ و آ ندانست کس صفت حاجی حسان</p>	<p>که چون نقش مالی بر ششش بوم چسبست و بلند و چه نزدیک نیز دیک یوسف دیدند زود پشایش گرفت بر جان او بدو یافتند از حقوق بخت که ای پاک دل یوسف پسر فراز که حاجات تو کسرا من و آست اگر عسر خواهی بجای آیدست بختار تو ز هر من گشت نوش همه پالامه بر تو فرخنده باد بدان خطم از دل کجا هم بیه نهال چنین تنگ در گشته اند پنا و روان خط بد او شش بدو فرو بست بر بازویش استوا که آنرا چه نقشیر بد در نهان</p>
--	--

در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب

در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب

در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب
 که در این کتاب است و در این کتاب

[illegible][illegible]

این کتابی دیدم و روی زخم
 بوی آغصه گاه در پیش بیاورد
 که میفرمودی که او را بیاورد
 شنیدم که داری غلامی
 بختش که او را زاده و
 که اندر می رسید
 استادی که زنده مالک
 غلامی بدینطور است این کتاب

چنان کسین اندر آن ملک نیز
سجده اندر آفاق معروف بود
کسی از وی که مکرر بنزد درختی
که تابنده تر بود رویش زان
سر جان بر سپهر آشنید
ولی هر دو از نبت پرستان
بدند آفرمان سپهر لبرین
بدین ست نهاد شب و روز
چنین نامشان بر زبان
که با مالک ز غرض شخصی است
محمد حسن در پیائی و دلبری است
شعاعش به برتر یاکند
بگوهر زخوشت و بس
دعای او مستجاب است پاک
بدل کشت کا و رایا چه حرمید

لقب داشت در میان فرخ غریز
 ز لیلا زرش بود و موصوف بود
 بحر یوسف از جمله آدمی
 غریز هنر مند بروی ماه
 زن و شوی هر دو جسم شدند
 شبای در آن پیش در شان
 چو روز و روستا در روز دست
 ملک را همین بود این گشت
 مر آن قوم را قبطیان خوانند
 بدینان خبر یافت فرخ غریز
 غلامی است با وی که کوئی نیست
 غلامی که چون چهره پسر کینه
 نه در است تنهای او هیچ کس
 نه چون نیست از کوهر آب خان
 غریز هنر مند چون این شنید

[illegible]

مجلس شورای عالی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲

دو عارضه در دو فصل از این کتاب
دو فصل از این کتاب که در دو فصل
دو فصل از این کتاب که در دو فصل
دو فصل از این کتاب که در دو فصل

[illegible]

بنور حسد انی پیار است
 چو نوری بد از نورهای خدا
 گشت از پیر خلق صبر سگیت
 ولی صورتش صورت آدمی
 بشویده بروی دل مردون
 باند از ره ریکه و برگ درخت
 چو انبوه نظاره بسیار شد
 بسی خلق را در دو عالم قفا
 که خلقی همه غیر مرده شدند
 که خلقان در جهان بد اندیشه
 همه دشت و مامون پیدا بخت
 بمانا فروزن بود و دصد هزار
 کسان و هفتسار مرد و زن
 بندشان خود از در دوزخ
 بند که از مرکب خود پیکس

قدش عن کی سپردن و خوا
زاق سرش تا تخت پائی
چو بر شد مبر بدین حسن زیب
که آینه خورشید بر زنی
نظاره شده صد هزار سخن
بجو شید خلق از همه مهر سخت
زین زین مردم کران بار شد
ز عاصه زن و مرد همه ثبات
بدان گونه بر هم فشرده شد
بدان گونه بر هم فشاندند
ز بس مرد و مر که آنجا
ز واده مردمان را شمار
اگر چند بسیاد از خلق مرد
که از فیض چهر رسول چپ
بدو بود چشم و دل خلق را

بیا که از آن کس می آید
 برین دره سپید و زرد
 کرم بد است که سپید
 که درینان برین نام دارد
 زین چنین کس که کرم بد

زین کس که کرم بد
 زین کس که کرم بد
 زین کس که کرم بد
 زین کس که کرم بد
 زین کس که کرم بد

[illegible]

کارای کشتی در شیرین باد
شیرین باد و خرد خواجه

نابود ازین سبب که
را این سبب که
باز داد و اید
باز داد و اید
باز داد و اید
باز داد و اید
باز داد و اید
باز داد و اید

به شورش گفت کای بخت
تا چه گذاشتن بخت
تا چه گذاشتن بخت
تا چه گذاشتن بخت



شده بهر انسان که بود از بخت
بخت و بخت هم اندر زمان
دعا کرد و بختش در زمان
چنین گفت الهی بالای خویش
با جلال خویش و بختی خویش
که این بخت را دادستی مرا
چنان میزاد که بود از بخت

شده بهر انسان که بود از بخت
بخت و بخت هم اندر زمان
دعا کرد و بختش در زمان
چنین گفت الهی بالای خویش
با جلال خویش و بختی خویش
که این بخت را دادستی مرا
چنان میزاد که بود از بخت

کوه من است اسکان پدر من
درم است بر من کم و بیش
کهن منم بر من یغمال نه
بیکاره و در ازین کاران
بجاده است آن دود و زبانی
که دادم یغمالی دزدان
بسیار من گشت گای پیر

چنان در آن گشت بروی دش
که گشتی هر کام شده حاصلش
و تا که هر من خالک آن من غنای غنیز



چنین گشت که از این راه که بود
بیشتر گشت چه دارم بر نهاده
که که گشت و فرم دل و کمال
هر آنچه گشت و فرم دل و کمال
چنان که گشت و فرم دل و کمال

بگاده آنان گشت و فرم دل
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال

بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال

بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال
بفرم دل و فرم دل و کمال

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

<p> بشد بر دست لایزال است بدان تاج او از شش آیکوش که این بنده را از بلا و سختی که مانده است از غیاث مانده است چنین گفت کای پیر سر زین پیفر و از و نور برودیدم پس از شاد کامی شش از وی عراقی برخ بر دوش آب سرد پروان گز اندیشم جانم شبی که گیاره هوشم ز دل بستید پس آنکه بر ده زمر جانم پیوسته و گفت ای سول خدا و لب کن بود خواه این خانه ام بجاری که با دست روشن بر که ناکه بر آمد یکی بوی در کف </p>	<p> فروخت از وی عراقی بخت یکی کوش بنهاد بر دوش بزاری میگفت یعقوب پیر خبر ده مر از آن که آب پیر عراقی چه بشنید این گفتگوی بجای است یوسف غش دیده جهان دیده یعقوب چنان شنید زمانی به انسان بسی بود مرد بهوش آمد و گفت ای شروه که باشی بگو از کجا آمدی چه گفتی بگو از سپهر این دایره عراقی سبک دست آن بگری عراقی سبک سر و پیکانه ام صدای مصر افتاده بدیک سفر شدم تا نزد یک آن شهرت </p>
---	---

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است
 و در این کتب و کتب دیگر که در این کتابخانه است

نشانهای آغاز و انجام یافت
از دشت یعقوب شد دل فروز
برقن دلش نیز بر پای خست
زمن هر چه خواهی زمرده بجوی
که این مرده هست ز جان جهان
نخواهم مال نه جان و نه
امیدم روی هیچ و نیست
نشان مرا که و تکیه در گناه
با ستاد پیش خدای جهان
فسر او ان بایلد رخ برین
همان کاروی نوزد خود و خوا
دلش خرم و کار آراسته
عربی بسته خرم و بارضا
دل مرد فرزانه شد کایه
که شان در عرب و شل آن

چو از حال یوسف خبر باز یافت
همان مرد را کرد مهاجرت روز
چهارم بناچار رفتن چو خست
برو گفت یعقوب اکنون بجوی
ز جان پیش برود بخت جان
عربی یعقوب افشش کس
یکی مرده ایچ فرزند نیست
و عاکن کمر آید و کار
شنیدم که یعقوب هم در زمان
و عاگر و بسیار و کرد و رفتن
زاد او از فرزند آن مرد و خوا
فرزندش زوال و هم خواسته
چو فارغ شد از آن سرین و
شنیدم که گشتان و حاجت
چهارش پیر داد و خریکی

نشانهای آغاز و انجام یافت
از دشت یعقوب شد دل فروز
برقن دلش نیز بر پای خست
زمن هر چه خواهی زمرده بجوی
که این مرده هست ز جان جهان
نخواهم مال نه جان و نه
امیدم روی هیچ و نیست
نشان مرا که و تکیه در گناه
با ستاد پیش خدای جهان
فسر او ان بایلد رخ برین
همان کاروی نوزد خود و خوا
دلش خرم و کار آراسته
عربی بسته خرم و بارضا
دل مرد فرزانه شد کایه
که شان در عرب و شل آن

نشانهای آغاز و انجام یافت
از دشت یعقوب شد دل فروز
برقن دلش نیز بر پای خست
زمن هر چه خواهی زمرده بجوی
که این مرده هست ز جان جهان
نخواهم مال نه جان و نه
امیدم روی هیچ و نیست
نشان مرا که و تکیه در گناه
با ستاد پیش خدای جهان
فسر او ان بایلد رخ برین
همان کاروی نوزد خود و خوا
دلش خرم و کار آراسته
عربی بسته خرم و بارضا
دل مرد فرزانه شد کایه
که شان در عرب و شل آن

نشانهای آغاز و انجام یافت
از دشت یعقوب شد دل فروز
برقن دلش نیز بر پای خست
زمن هر چه خواهی زمرده بجوی
که این مرده هست ز جان جهان
نخواهم مال نه جان و نه
امیدم روی هیچ و نیست
نشان مرا که و تکیه در گناه
با ستاد پیش خدای جهان
فسر او ان بایلد رخ برین
همان کاروی نوزد خود و خوا
دلش خرم و کار آراسته
عربی بسته خرم و بارضا
دل مرد فرزانه شد کایه
که شان در عرب و شل آن

مجلس ۱۰۰

دو صد جامه و زیور و کاسه
پوشیده آن جامه های تیز
زلف و کمر آن بار کردی پیش
بکل بر شکستی ز عجز زره
تن و جامه کردی ز غر و کلاه
چو سروسهی بر سرش شمری
نقشی بر یوسف غم زده
بلبلانی چو شکر کشادی دهن
از نیند و دیتیار لخته بجا
له در دو تیب رحان بن آ

چو باد است از آن که می گوی
که آن باد از آن که می گوی
که آن باد از آن که می گوی
که آن باد از آن که می گوی

شنیدم که یکروز زبان چال
 بان یکی گشتند از نسیم خام
 بر یوسف هر یک که نشست
 بطرز لطافت زبان بر کشاد

قزاقی جهان کی زندگی کا راز
میں تاج پوری کجاویں
خدا نام کے واسطے سیکھو
فرمان سیکھو کیا حکمت
بہی خوشامین جیسے ہو
اکھڑا ایسا نہ بول معلوم
نکلا کہ یہ اسٹیشن چاہت ہے
۱ ادارہ

مرا دارا نیک که آن تو ام
دل روز و شب خانه هر تن
پسندیده پاک جان من
اگر گویم از تنست مرا فرخ
درخت چو گل تازه و آید
جان سپید برشته روی
ندام می وصف رخسار تو
پیدا است سگی که چید است
نما نقش و پای ز بافته
بخواصه که از و مبین آورده
گو بستان است وقت بهار
سیان عروسان پیر است
گو گلستان باشد و لاله زار
گو گل بود با بنفشه هم
بچشم تو در راست چو دیده

پرستنده و هربان تو ام
دو چشم شب در در چهره
چراغ دل محسوسان من
بجان تو ای مه باشد دروغ
ز تو کاخ ایوان چو باغ بهار
شب عاشقی غم شیرین بوی
علامت گوشت دیدار تو
تو آن صبر دره فروغی فروغ
چو درین مکرخی تا شربت
نه زین شکر بادین من
در خندان او بر شکوفه بهار
به پای و کوه سپید پاره
پراز لاله و بر گل کا مکار
چو دینار رنگین و زلف
بن در چو جانم پسندیده

جان دل خوش
سیا که باشد خنجر
چو خنجر است که در دهان
زند شمشیر از چو در
جان از بکام و تن
باز رفت و دست خود
که زین درخت نیاید
گلستان و نیک از خنجر
که بوسه بیاورد ز دوش
چو یوسف چنین بیدار
دست زنی بیدار
که داند که از تنم چون
چنان کشت که از تنم
دل از نایب و حسن
ای که بوی بوی از تن
دین از چو بکام
زلف و کار زلف
چو بوی از تن
چو بوی از تن

[illegible]

[illegible]

ترا چون طبع هوا جوی میت
 مبادل که در آرزوی سن است
 ز دیدار من ماه رشک آورد
 بهر هفت کشور ز من گهی است
 کند و خفتش پیش منی پیچیده
 مرا با چنین حسن و چنین جمال
 ترا دی سخن کفتم از مفسر دل
 مذای تو بسبب که کشاید بود
 بهر پوده که به منب سبب پیچیده
 ز غم که کشاید غمناکی
 که کر آرمایه مرا آرمای
 من ای روشنی ز بهر
 اگر نیستی مرا مرا غم
 کشی ز باغ خود این دستان
 چو سن بودی بر سر کار خوش

برای هر دو نوعی که در این کتاب
مذکور است و هر یک از آنها را
که می بینید به آنجا که
در کتاب مذکور است و هر یک
از آنها را که می بینید به آنجا
که در کتاب مذکور است و هر یک
از آنها را که می بینید به آنجا

[illegible]

شکری که بگویم که این کار را
روا سازد جان را بجا آید
خداوند خود را بخواهد
بیاورد و بخواهد
بیاورد و بخواهد
بیاورد و بخواهد
بیاورد و بخواهد
بیاورد و بخواهد

مکن چه بپایست
نیت از این
سختی که
کنون دلبر
دست را بپایست
در بخت

شماره کاظم دل
که دوست نشینان
بر آورده ام
چنین گفت
بگذار این بند
که یاد نام و نشان

دگر می بینی تو ای بچو آه چو با من بر پیوند هم نشو ترا هست خود باین کمان که کن که چون من گرفتار هست دگر که گشتی که من بنده ام تو که بنده خوانی رخ نیش را عزیزت بفرزند خوانده تصور چنین کرده دارد که تو قسم زنده اوئی و جان منی از آغاز تا دیده ام چهر تو شال تو بد چون نهالی پرست بگشتم ترا من بباغ امید چو جان و دل خوش پرورده بامسد آن تا چو آبی بار کنونت که شد سج در خاست	تن خویش را بد آن چاه ز تحت اثری تاثر باشو بزاری نهاد پرستندگان خداوندی دهن بر ستارست بفرمان پذیری سرافکند ادب را و حکم کم و بیش را حدیثت بفرزند را ندیده تو باشی پس از وی در اینجا فروران چسبیده روانی شد بستم پرستنده مهر تو بدان گونه بارک را گوشت بدانسان که کار گشتی شاخ نبد بیالا چو سپهر و سی کر و ست سنت بر خورم از تو ای شهید رسانید شاخت بخور شهید
--	---

این را در نام و نشان
خداوند نام و نشان
این را در نام و نشان
خداوند نام و نشان
این را در نام و نشان
خداوند نام و نشان
این را در نام و نشان
خداوند نام و نشان

در کمال کفایت که شایسته است
تو توانی این کردن هیچکس
خدا می جهان این اند نمود
برای بناید کلاه عزیز
بر ابر رضای خدای جهان
رضای خدای جهان آفرین
اگر کرد و آگاه منترخ عزیز
از آن سر بود چشم و بیم اله
بکاری چرا دست باید کشید
تو ای بانو این یوراد و رکن
مراد استی و بر بر و رکن
همان مادی کن که کردی
کن که دوام بلا که کرد
که اتن این استمان خنثی
یکاستی اندن بساید برید

خداوند تاج و سپاه است
بزار و بدین دایمان و ترس
که با من افلاک داند نمود
نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز
بیاید بسی آشکار و بهمان
پسایند در کارهای چنین
ماند زار زنده یک تن بشیر
وزین سپهر بود چشم شمشیر شاه
که از خالق و شاه باید پرید
دل از آتش هوش بر بطور کن
مهر و خرد و اورسیه کرده
چرا کرد و پیما ره کردی
که فردا شود و مان رخ از شرم
سراخام این مشک آتش بود
بنادانی آتش بساید خرید

در کمال کفایت که شایسته است
تو توانی این کردن هیچکس
خدا می جهان این اند نمود
برای بناید کلاه عزیز
بر ابر رضای خدای جهان
رضای خدای جهان آفرین
اگر کرد و آگاه منترخ عزیز
از آن سر بود چشم و بیم اله
بکاری چرا دست باید کشید
تو ای بانو این یوراد و رکن
مراد استی و بر بر و رکن
همان مادی کن که کردی
کن که دوام بلا که کرد
که اتن این استمان خنثی
یکاستی اندن بساید برید

در کمال کفایت که شایسته است
تو توانی این کردن هیچکس
خدا می جهان این اند نمود
برای بناید کلاه عزیز
بر ابر رضای خدای جهان
رضای خدای جهان آفرین
اگر کرد و آگاه منترخ عزیز
از آن سر بود چشم و بیم اله
بکاری چرا دست باید کشید
تو ای بانو این یوراد و رکن
مراد استی و بر بر و رکن
همان مادی کن که کردی
کن که دوام بلا که کرد
که اتن این استمان خنثی
یکاستی اندن بساید برید

در کمال کفایت که شایسته است
تو توانی این کردن هیچکس
خدا می جهان این اند نمود
برای بناید کلاه عزیز
بر ابر رضای خدای جهان
رضای خدای جهان آفرین
اگر کرد و آگاه منترخ عزیز
از آن سر بود چشم و بیم اله
بکاری چرا دست باید کشید
تو ای بانو این یوراد و رکن
مراد استی و بر بر و رکن
همان مادی کن که کردی
کن که دوام بلا که کرد
که اتن این استمان خنثی
یکاستی اندن بساید برید

چنان آشی بر دشن بر دشت
چو دل بر جوشش میل کرد
پس از کج خانه کی دست
همی بر کف او نوشته عیان
فرو خواند یوسف لیکن چون
دو سبند دگر بر کشاد انیان
ز کجی دگر باز دست پی
بدان بد نوشته که ای کار
فرو خواند یوسف لیکن شد
دل از کام جستن همی بر دست
بجوش و بروی جان آسین
بهورت چو یوسف بر هر کار
یوسف چنین گفت کای کج
ز یوسف آزرده شمع سخن
بدین که شود چهره زردم

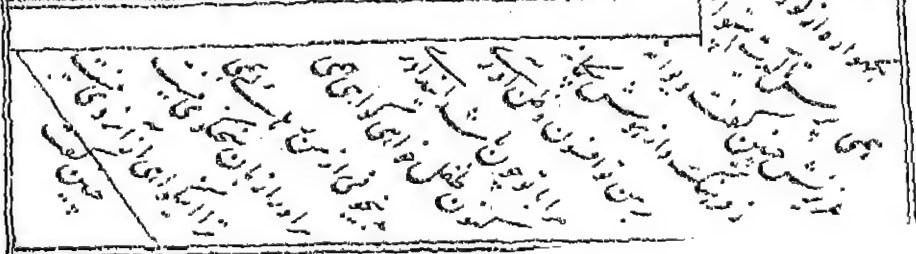
که در شرم او را سر اسیر
سه بند از کره زود بکشد
کشیده بگردار سیم پید
که پسند نمی کرد کاجان
نخود از کره بر کشاد ان
بفرمان همی بر تیر جان
هر بنده یوسف در او بگیرد
امیدت بر و زور بهشت
بدان که بر او کام پرون گذاشت
سوی بند دیگر کشادون
فرستاد در وقت روح آیان
هم از کج خانه شدش آشکار
ز دوزخ تن خوشتین دار کوش
بدینان که شد زرد و رو کم
بیزدان که پس از کردم

چنان آشی بر دشن بر دشت
چو دل بر جوشش میل کرد
پس از کج خانه کی دست
همی بر کف او نوشته عیان
فرو خواند یوسف لیکن چون
دو سبند دگر بر کشاد انیان
ز کجی دگر باز دست پی
بدان بد نوشته که ای کار
فرو خواند یوسف لیکن شد
دل از کام جستن همی بر دست
بجوش و بروی جان آسین
بهورت چو یوسف بر هر کار
یوسف چنین گفت کای کج
ز یوسف آزرده شمع سخن
بدین که شود چهره زردم

از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف

از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف

از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف
از آنجا که یوسف



خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک

چنین گفت یوسف که جان من تو اما هست کش بر کشاید زبان از دوازده پرپس ای جان من سبک سوی کهواره آهنگ که چنین گفت کای کو دگر شیر خوار ازین هر دو تن بایست گفتار بفرمان یزدان خداوند که پیر این یوسف خوش پس آن است گوید بدان دوازده پرپس درید است که پس یوسف است از میان عزیزان گهی پیر من را دید فرود آمد آن پس شش خیره یکایک زبان بر زنجیر کشاد بدست زنجیر زبان من	خداوند بخت آسمان دهن کو ای دهم بر من اندر زبان منه بر من این بخت بی تیر بر سپید از آن طفل ده روزه اگر گفت خواهی زبانی بر آرد و زین زود ماده کس نه کاکست ز کهواره کو دگر زبان بر کشاد اگر هست لاشی دریده برش در دغ از رخ این بر آرد و فرس به بخت پیالوده باشش اروغ است گفتن با هر دو دریده ز پس بود چون سحر که روز در خشان شب تیره سخن گفت بسیار دشنام زبان چهار سخن گفت نیز
--	---

خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک

خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک

خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک
خوشتر زبان من زبان نازک

بدرستی که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

از آغاز دینش اندر جلال بر دوازده رایت ابرش درین سالها همه بخت تبه گشت نام و نشان عزیز میان دلش خای عشق گشت بهر آنجن در همه روزی ز لایحای دلخسته آگاه شد پیچید بر خویشین هموار	جلالتش کنون سر اسرار تبه شد دل هوشش رای و شش که شد عاشق بنده خویش به شد از دختان غم همه فرشتان در شک در شش می کشش ایندستان برزی خوش رخسار آن شش که شد که شد از دینان می آسگار
--	--

مهمان که در این کتاب است

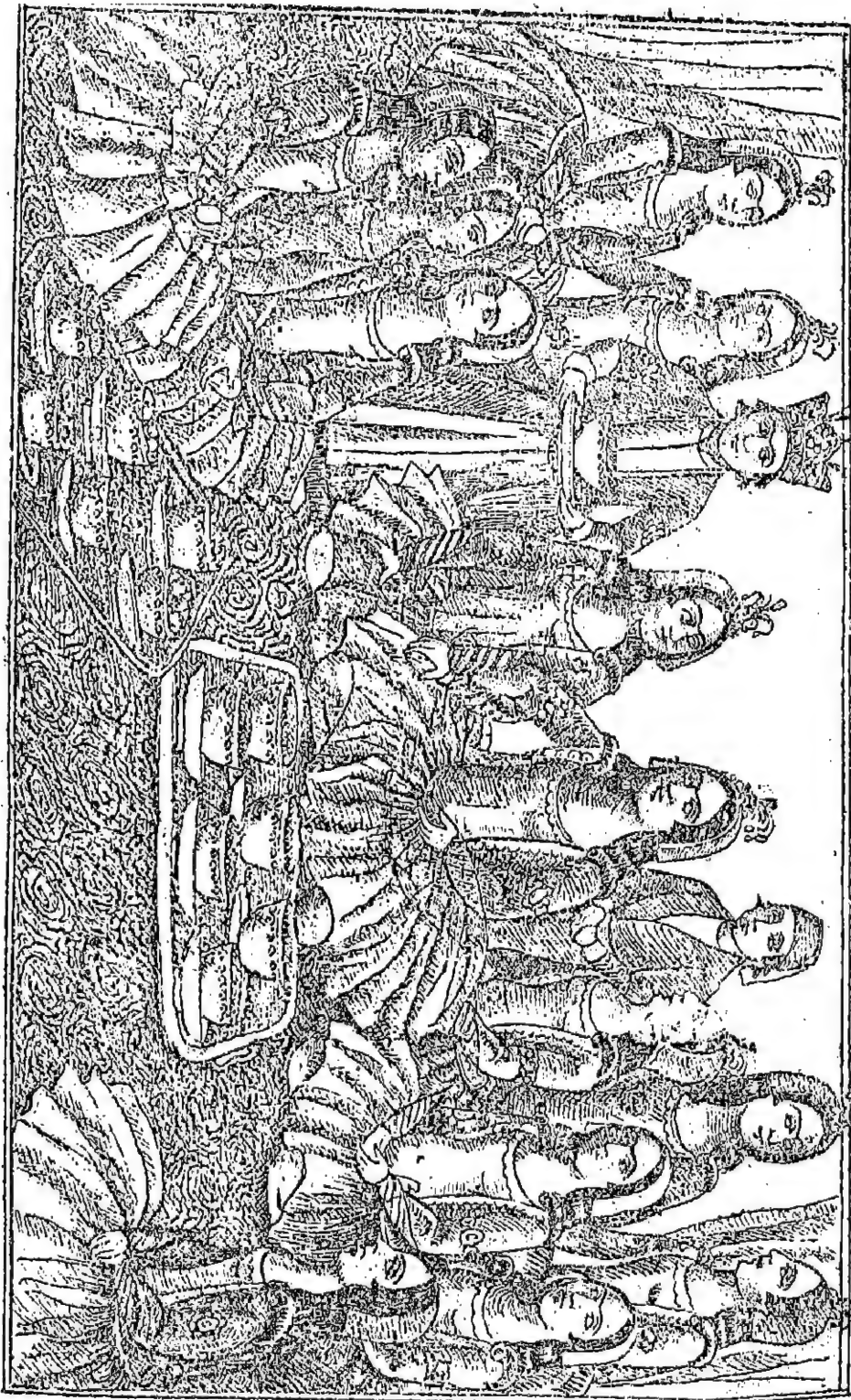
سوی چاره بستن کمی ساز کرد فرستاد هر رسول و سام بهمانان خواند و بنواختان جانی زن ماه منظم بدید همه چهره و بیکر آراسته به زیر زیور بر سج اندرون	نجر تا بحیل چه آغاز کرد کجا بدین یکوی نیک نام نجر بست که نغمه شادان جدا هر یک از همه کمتر بدید همه چاکست و نغمه پیراسته همه زیر جامه بکج اندرون
--	--

بدرستی که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

بدرستی که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

بدرستی که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

سما کی گردن بچا نازان صورا و طبعان حضرت یوسف را بکس



خداوند است از او ای
شیرین میوه است از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای

خداوند است از او ای
شیرین میوه است از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای

چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای

چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای
چو بوی گلستان از او ای

بچشم و دل آن مان هر صبر
بریده ز کج کف دست خویش
نشان در و گرد و زده بدخون
که اشک می دستان چه بود
فکند یکسر مرا از شیرین
زبانان همه حاش نه گفت
درشته است پیداشده بر سر

پدید آمد آن فرد زیب سر
بجای ترنج از سر مست خویش
ز بهوشی اسدی و خون
بس آنکه ز لیا برایشان نمود
خجل گشتان دل ز گرد از پیش
چو گشت با خجلت و شرم حجت
که این نیست از کوهر او

چو این از این لقا و فراق منتهی
که در یکسر از شفاقت نکند

بدان سخن آچین کرد یاد
بدین کو که دل ساز زده ام
ازین در غمنا بنایست
که کردید از او مرا سرینش
دل و دست و پا چلایه شده است
که باشد شب و روزم این پیش
که تار یک شب را کند چو روز

ز لیا پس آنکه زبان بر کس
شانی که بی دوشم کرده ام
خویش درشته بنایست خوا
که این کو که آچین پیش
از یک نظر آن چشم آمده است
مرا چون بخرد دل عشق پیش
هی پس آن چهره دل فرد

از این کتاب که در این کتابخانه است

دین و دولت از اینها است که از خداوند عز و جل که مبدء و معاد است بپوشیده است

ز لیا ز نور کسا و شش زبان
 سیکه نهادم کون شرم خویش
 شامی بن مر مرا خواهم سیر
 روز از من نگاهشده هوشتان
 شب در دوزخم از آن دو با
 کون چاک شد برده راز من
 شد از دل مرا پاک از دیده شرم
 مرا که که افتاد در آب خشت
 مرا زین مهر و دهم مهر و کوی
 چو شد راز من و دان آشت
 ولی دوستی را چنین است را
 و که آنکه چون دوستی و پند
 بگوید سا ان او دوستان

چنین گفت گای بانوان جهان
 که آرام جانم ناید است پیش
 ز جان بر تن کمر اسی تریه
 شنید اینچه داستان کشتان
 که کرد و بر او راز خاک
 پدید آمد انجام و آغاز من
 چشم من اکنون سرده و گرم
 مرا با کس بود ز باران چوشت
 سحر در شامی بناسیت روی
 چه کل پیش چشم من اکنون خا
 که داری حکم ادب را نگاه
 شود در بلای چو من مستمند
 کنید شش خدا مال دنیا و جان

از آغاز خورشید و ماه و ستاره
و کائنات و آدم و نوح و ابراهیم
و اسماعیل و یسوع مسیح و محمد
ص و از تمام اینها که در عالم
بوده اند تا روز قیامت که هر
کدام را به جای خود بیاورد و
در آن روز همه را بر سر پادشاهی
نشاند و با او بیعت کند و بعد
از آنکه همه را بر سر پادشاهی
نشاند و با او بیعت کند و بعد
از آنکه همه را بر سر پادشاهی
نشاند و با او بیعت کند و بعد

بدو فرستادن چو که در غرض
در بارگاه خاتم آمدی
که در نیایش در عذر دین
شان چنین آمد اول و آخر
بسیار از ایشان رفتند

روای کلان بدو انداختند
زندان داشت کردی
خاندان بیوسف سرخس
چین گفت معلوم است که از
چان دان که فرشته خدا
نیز است که از سوی او
دشمن ترست می خواندنی خود

برو فلانهای بسیار که ای چون خرد پاک و پرین کار و دساغر بر شاه بردم بجای مراد دل از خستری انجن که بر سر کشیدم بجای باران به تعبیر دل دارم در هوا که منبت از خواب دکان بدان هر دو بر نای ساطع آب خورد باد و از دست می شهیرا سرش و ز می سرخ خواهد بود مزار دکنون به سجده کشار بود	ما که نزد یک یوسف شدند بر سپید از پیشتر آب دار سجواب اندرون می نشردم بجای بجای خورشید شاه آن می از دست و گرفت من خواب دیدم چنان وزان بنان بسی خرد مرغ هوا تاویل با ما در آور دیه چین داد پس یوسف کانی یکی از شما و شود در شکا و کبر بر سر دار خواهد شدان و قضای خدا اندرین رشتب
--	---

تعبیر که من حضرت یوسف بودم که منسعد و اشوی خرم از شهر ز نو کارهای تو کیسیر و فرج مکر بشود شاه از من سخن	پس آنکه چنین گفت آب آ یقین که کفتم باشد دروغ مرایش شاه جهان یاد کن
--	--

چین گفت معلوم است که از
چان دان که فرشته خدا
نیز است که از سوی او
دشمن ترست می خواندنی خود
چین گفت معلوم است که از
چان دان که فرشته خدا
نیز است که از سوی او
دشمن ترست می خواندنی خود
چین گفت معلوم است که از
چان دان که فرشته خدا
نیز است که از سوی او
دشمن ترست می خواندنی خود

چین گفت معلوم است که از
چان دان که فرشته خدا
نیز است که از سوی او
دشمن ترست می خواندنی خود
چین گفت معلوم است که از
چان دان که فرشته خدا
نیز است که از سوی او
دشمن ترست می خواندنی خود

[illegible]

سوی آید ای رسید آید ار
بر آنکس که باشد دروغ آزی
کند روی هر دم در خوش بیا
باز دوستی کن از دوست
اگر خواهی از هر دو سر آبروی
روایت چنین دارم از هوشیار
زیادش برادر من این سخن
زیوسف یاد آید او را نه مند
شنیدم که آورده روح آلا
به گفت گامی ما چسب و زین
که سبکو پیاری از آید آ
کسی را که چون من خدا نیست
بزدانت باید بدن چندگاه
بخت این و پنهان شد از چشم او
همی بود در سجده دیرگاه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چو گشته از این پیش برونش
نیست خدایش دل ازین شده
زینماده و نه خودن زده
چو گشته بدین پیش سال تمام
سودش آمد و از او که با سالک
بویست چنین که خستاری کن
بیار اشک این بوی که گری کن
بوی خورده نموده و نه

جان فخت کادان و دین
 به چنان سال و دین
 که به سال و دین
 که به سال و دین
 که به سال و دین
 که به سال و دین
 که به سال و دین
 که به سال و دین

<p>زبان من امر و نشد کار کر فرستاد پیش تو ام چو باد کون آمدم تا کونی ز خواب ای گویت شه که ای رشتگی خواب اندر آن دیده ام هفت کاو جز این دیده ام هفت کاو و کر به آن سر بهان لایحان خسته جز این خسته گندم سبز یک جزو یکسان هفت خوشم ذکر چکونی تعبیر این خواب چیست بگو تا چه کردم بر شاه باز مگر آنکه شاه از تو اگر شود</p>	<p>بگفتم ز تو پیش خسر و خبر که باری تو این خواب را کن پیاد تو تعبیر این باز کونی صواب تو تعبیر این خواب باه بگوی به من سر به لغز و باز و رو تاو به لاغر دست و افکند هر بخوردندشان پاکت و رفتند هم او هفت و دانه آکلند هر به خشت و از دانه های اثر دل و درین خواب تپا چیست چکوم بر چند و سر فراز هسما کجاست تو بگرد</p>
<p>تعبیر فرمود که حق تعالی بفرستد خواب را محمد یونس یوسف پاک دین هم اکنون بر شاه در باز کرد</p>	<p>چنین گفت کای سر و داد و دین بگویش که ای شاه بهوش</p>

خان کد که در دین
 دین و دین
 دین و دین
 دین و دین
 دین و دین
 دین و دین
 دین و دین
 دین و دین

[illegible]

در این کار و سامان پیش
 هر آنکس که او را خواهد ز شاه
 چو این کرده شد بعد از آن
 از آن علان کار و دانا بخواست
 قوی کردشان مست و بازو
 ز یوسف جهان جمله خست
 ز بانها بد شد تنایش کرش
 و زان پس همه کار و دانا بخواه
 عمارت بگرد بسیار کار
 هر استاد را مزد و مزدور ده
 درم د او شان مزد بیکمخت
 چه بکران بد را بخش کرد
 ز هر استادی کی خا بخواست
 بلندش چاه گزینش و کم
 درش حکم و بنداش استوار

بچند آیین آسان خویش
 در نگاشد است کرد او خواه
 ز هر حاجت کار و دانی که بود
 سخن زین خبر و وسیع و نکات
 پیروز و شان رزق با محکم و کار
 زبان همه صبریان شود گشت
 روانها همه شد رویش کرش
 ازین پیشه خوانده کس را نماند
 از آن کار کل بند مروی برآ
 که چاکست بندی دانا ای و ده
 بدان ناماستد و کار گشت
 همه رنگ خدایشان خوش کرد
 در از او پنهان صد کام برآ
 اساسش قوی همچو کوه اجم
 چنان کشند اندل یو چا

همه بر سر کار و سامان پیش
 هر آنکس که او را خواهد ز شاه
 چو این کرده شد بعد از آن
 از آن علان کار و دانا بخواست
 قوی کردشان مست و بازو
 ز یوسف جهان جمله خست
 ز بانها بد شد تنایش کرش
 و زان پس همه کار و دانا بخواه
 عمارت بگرد بسیار کار
 هر استاد را مزد و مزدور ده
 درم د او شان مزد بیکمخت
 چه بکران بد را بخش کرد
 ز هر استادی کی خا بخواست
 بلندش چاه گزینش و کم
 درش حکم و بنداش استوار

صلاح چهار اندوخته
 تن خویش را بخواه و بپوش
 در دنیا و آخرت
 بپوشی را که در هر نام
 دل و نفس این درای آفریده
 ره که خدای جای آفریده
 از آن سکران غلبه برفت
 یکی خوشه خا بخواست
 از آن منت گشتن و منت
 به زدن زمان چو بخت
 در این باره و در این صفت
 بنویسد در این صفت
 بنویسد در این صفت
 بنویسد در این صفت

در این باره و در این صفت
 بنویسد در این صفت
 بنویسد در این صفت
 بنویسد در این صفت

بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا
بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا
بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا
بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا

همان گل گران راز نوبار داد چنین بود آئین او هفت سال ملک سال هفتم ز بس خردی که چون چهره وی بیناک می بگر که خدایش و سر زانکی جز آن بسیار آوازش خرد	همان خانه را کرد و خوش نهاد همان برش بود هر سال نال بنجید کنجش بسی در رسی به پست آمد او را یکی که خدای خرد و مسندی و علم و مردانگی جز آن حسن و آن نیست و یکنوی
---	---



که دادی مرا یوسف
که در ملک یافت چه
قطار آمد و رسید
نیدار شد از آن
بیت بجهت درون
بش زان که
چو ابدان پیش
چو یوسف چنین
چنین گفت
زنده که
بچکان
بجشای
دشمن

بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا
بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا
بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا
بسیار که در این دنیا
چون در این دنیا

چنین نمرود شایسته پادشاهی بود که
 و عاقبت زمانی که دانی در پیش
 که این پادشاه را در دوزخ انداختند
 و عاقبت زمانی که دانی در پیش
 که این پادشاه را در دوزخ انداختند

<p>پیشتر میکردش این زمان که درج من از کوه پادشاه است که چندان خبر و آسودن از دست دلم با تو سپهر در آتش است درین بود آن شاه با دود تن خویش بر آتش نمود بدو گفت یزدان جبار خدا که اسلام و ایمان پذیرد ز تو هم اکنون برو دین ما عرض کن که چون ادبیت تو اسلام یافت شو گشت مهر خونت در پست بخت این از دیده شد ناپدید بسی اندر آن شکر و ادوار کرد از آن پس شجری سوزی کرد و کرد بدو گفت کای پسر شهید یا</p>	<p>ببا شکر کردم در اسیران چون تو کس از زانیم داشت درستی عقل و عین از تو است که کوئی در او مهر تو نیست که آید پسر و دشمن از جهان آید زیزدان اسلام آورد و در بدین بنده اندر ازل حکم کرد طریق هدایا و کیس و در تو که از هر سران در که خواهی سخن وزین پرهی جان او نام یافت شود بنده ابر منی پاکست دل یوسف از خمی بر مید شای فراوان در سپهر کرد نهرمان جان پرورداد جوید دمی دل برین دستان بر کجا</p>
--	---

چون خداوند را شایسته پادشاهی بود که
 و عاقبت زمانی که دانی در پیش
 که این پادشاه را در دوزخ انداختند
 و عاقبت زمانی که دانی در پیش
 که این پادشاه را در دوزخ انداختند

خداوند این کتب مقدس را بر ما نازل فرمود
و این کتب را در میان ما پخش کرد
و این کتب را در میان ما پخش کرد
و این کتب را در میان ما پخش کرد

از آن خجسته ای که
خداوند این کتب را بر ما نازل فرمود
و این کتب را در میان ما پخش کرد
و این کتب را در میان ما پخش کرد

شما را از راه حق و راستی
و از راه حق و راستی
و از راه حق و راستی
و از راه حق و راستی

تن جان و عقل و روان آفرید مراد را بنهند و تواند آفرید و در ادراک راست خواهی سپاس همه چیز را خالق و پادشاه است چو بشنید از یوسف آن پادشاه از یوسف پرسیدم در زمان بدان کرد کاری که یزدان توان که با من بگوئی تو آئین خویش که توان که داری سرشت و نهاد بوی گفت یوسف که ای پسر پر بر پدر هستم که دارم پناه همه بنده این دود و داورند از اخوان من بر من آمدستم من از پشت یعقوب پیغمبر سراشیل الله جسد او گس نبود	زمین و اختر و آسمان آفرید تو را این چنین پاکیزه آفرید که اولی است جان و دهر و شمس همه شکر گیتی مراد را سر نه است بچند وی را دل از جایگاه که ای پاکست چون عقل در دهر و جان نکارند چه صورت و جان توان بنیاد و رزه و دانش و دین خویش از آغاز کار تو چون او فتاد منم کمترین بنده و دادگر همه بسته دارم بنده رضا ولیکن همه پاک پیغمبرند که بفرخندم همه درم پرستنده خالق اکبرم زبان خرد و بوش در استود
---	--

که در این کتب
و این کتب را در میان ما پخش کرد
و این کتب را در میان ما پخش کرد
و این کتب را در میان ما پخش کرد

نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی
نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی
نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی
نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی

ز کرمی کجای کجای
ز کرمی کجای کجای
ز کرمی کجای کجای
ز کرمی کجای کجای
ز کرمی کجای کجای
ز کرمی کجای کجای
ز کرمی کجای کجای
ز کرمی کجای کجای

جان فطرت و دینان پیر
بیاورد چنانکه در دین
سر اسیر و دینان پیر
بیاورد چنانکه در دین
سر اسیر و دینان پیر
بیاورد چنانکه در دین
سر اسیر و دینان پیر
بیاورد چنانکه در دین

بوستیق او آور ذوالمنن بت و بت پرستی سر آمد شیدم که آن وز شصت بجایان ز لحنای انده زده به تنها همان بد که کاسه و کرمی که بد پاک منمن شدند عنایت نکو باشد و دلگشا خدا یا خدائی ترا در خور است از آدم درون بحشر گناه همی تا جان پست و گروان سپهر ز ناسبد کی با و فرمان بر	بایستد دین در دل مردون بر پنج عصیان برآمد زن و مرد را کشت وین استوار بر آن غم زده جای ماتم زده سراسیمه پیدا و دور بماند ز دوزخ بجان به تن تن زده بخاصه چه باشد بسند خدای که از جسم مروت و رحمت افروخته بخشی یک رحمت ای داد و خوا همی تا در افشان بود ماه مهر ترا رحمت و رافت و یاد و ری
---	---

ابتداء فطری و مصلحتی و اندر هر دو غلبه فطری

چنین خواندم از نامه باستان که چون سال فطرت اندر آمد بند خورشید نشان پیش و نه کم	چنین آگهی دارم از راسپهان ز هر کوزه تنگی بر آید بهر کسبستن بهنجو است از خلق هم
---	--

نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی
نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی
نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی
نخودانه عاقل و صفتی
برای سبک ز صفتی

اینکه بگوید که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا

و این که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا

و این که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا

و این که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا

زین و مرد خوش بودند از چو دولت و این پرچان را چو از شکست مانی هم صبور در اقبست و او کرد نام بدان خرمی شخت نشست شاد بند خالی ز او سگاه گاه شد آئینش از هفت کشور دل هر کسی بد بکام ننگ بسی آوردند بهر کوه چیز کوئی میسر و پیش از شب بزرگ یکس پرستیدند و چون کرامی شاه پیغمبر سر فراز پس از جان ازین راه بریز نفسه را و بین سر آنکه گاه همی گفت باخوشتن در میان	همه را شستند و مضرمان را که یکی قهر پروا نداشت از سرای بمانی در شش مانی در ماه چو آن قبه در کار شد باطل بدان قیسم در شخت زین نهاد در داد و بکشت و بد و ادخوا از دور جهان است که گسترید ولیسکن از آن قوط در سالک جهان سپهر نهادند سوی عز همی داد و مرخ و روشن بار ششم سال اندر شد بد سخن ستایش نمودند و گفتند با ششم سالان است و هیچ چیز یکی چاره کار ما بندگان ز و ماند یوسف درین کیران
--	---

و این که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا
چون که در این دنیا که منم که در این دنیا

[illegible]

شمارنا پذیر رحمت چو
سیکبار و شمشیر
شده فکر آب و آتش
که بودی که بار جای عزیز
دراز می و پنهان شب مشقت
کشیدی ز خسارت تابان بقا
بند هیچ شمر را بدینگونه عرش
نشستی بر آن و صف کمران
جهان را بدیده از بنگاشتی
که دلتان اینخواستی و نه این
بروم مراد را چنین رحمت است
به آن دمی را بسپرد و رده
که آن خط را هر کجا بد کرد
بجی حلق را بچ و شخی رسیده
هم هست یعقوب سامان را

که سیری دهد تا آنکه هست جدا
بگفت این منوچه خرم شد
از و بار کشند خسو دوسا
مکانی بنادر سپیدی عزیز
بر آورد که سپهر نسکین رخام
شدیم که هر روز چون آب
پار استندی دکار انهر
زمزمی یکی تخت زرین آن
یکی برقع از روی برداشتی
چنان سپهر کشدی از آب و نان
بر زک استخوانی کشانند
که ویدار یوسف غذا کرده
شد چنان داده مار جنبه
ز منرا اندرون سوی کنان کشد
بکنان چو شد کار مردم تبا

[illegible]

پایان از او ان بنیان
چو پایا بر او بنیان
پایان از او ان بنیان
چو پایا بر او بنیان

سوی شوشان که چو دریا
سوی شوشان که چو دریا
سوی شوشان که چو دریا
سوی شوشان که چو دریا

که خود از کجا آمدستی فراز پایان تا شوم نزد نسیم عزیز بگفتند ما ده تن همی بریم ز کنگان کشیدیم لحنی جهان چو گفتار آن را در مروان شنید بد گفت کی داد پسر عزیز ز کنگان رسیدند ده سفر فرا سخنما و آیششان در خور است در ایشان زین کی می هست چو یوسف شنید این سخن شاد شد چنین گفت با ربابان چو باد نوازش کرد کام ایشان بوی سوی شهرشان هم کنون راه ده بدروازه آمد سبکت ارباب سران ده جوان را نوازش نمود	بدین اشتران بریده دار چار کویم سخنان بجز راست نیز که اسباط یعقوب پیغمبریم کرین بار خوار پست ما را نیاز سبکت اربابان سحر پیوست نمیده جهان چون تو یک شایه نیز سران ده جوان را نوازش نمود نشان ز یعقوب پیغمبر است چکوئی کذا میشان سوی تر روانش اندیشه آزاد شد سران قوم را کن گفتار شاد ولیکن برایشان سپاسی نه بگفتارشان برکشاد اوربا چنان کش خداوند سرود نمود
---	---

نمودند اربابان شاد
و در اربابان شاد
و در اربابان شاد
و در اربابان شاد

بیک پشت نه از در
بیک پشت نه از در
بیک پشت نه از در
بیک پشت نه از در

بیک پشت نه از در
بیک پشت نه از در
بیک پشت نه از در
بیک پشت نه از در

کونان سوی دیکشی زردن در میان دیکشی
چنان آوردیم و دیکشی زردن در میان دیکشی
سوی دیکشی زردن در میان دیکشی
سوی دیکشی زردن در میان دیکشی

کسی نام کنم با همه کام دل پس آنکه زبان بر گشادند پاک چنین یاد کرده کای شعله چنین یاد و تهمت که بر مانند بجاسوی اندر نه اریم راه نه زان شاخ بستم تا راجت به ان ایجا و نه تاج و سیاه بست به پاکت پیغمبریم که زمان زلفی ب پیغمبر است نشت و بر دویم ما سر بر چو این باد قحط از زمین بر رسید ببخشی رسید نه مردم به سوی چادر جنت کشیدیم بر خبر یافتیم از تو ای شعله بسیار و نه که فرستی	بهر دشمن باز و آرام دل سخن گشاید نه پیر سر و پاک پناه جهان از بد روزگار که از ما بهرستان آکنده نخردیم هرگز بدین ره نگاه که از ریز زریم در چشم بخت که مارا که است رب قدیر سردین فرزندت افسیرم که منج نژاد است و داور بجنان درستی شریک چنین دان که لشی بجنان رسید بکار اندرون مانده شد بر کسی نهادیم هر سول چشم کوش که داری مصر اندرون را سوی چرخ و دود کوشی
---	--

کونان سوی دیکشی زردن در میان دیکشی
چنان آوردیم و دیکشی زردن در میان دیکشی
سوی دیکشی زردن در میان دیکشی
سوی دیکشی زردن در میان دیکشی

کونان سوی دیکشی زردن در میان دیکشی
چنان آوردیم و دیکشی زردن در میان دیکشی
سوی دیکشی زردن در میان دیکشی
سوی دیکشی زردن در میان دیکشی

[illegible]

کودان مری بود باران
بفرز آن کس گفت هم در خوان
با این سخن خندیدند خوان
چو آن بهر کرد آرد و نیل

برداخت خلیفه را بخورد
مرآن جو از بایین و مرآن
شانه به مرخان نسج
زمانی بکوان دستها عتد
بجز دزدیک گشت در ددا
بهر نو دپس

از و نیماست بکیش بنود
زمانی از آغوش کند ایست
شب در روزی ایستد برش بنود
که آن پاک فرزند را کرک خور
بر و تیره شد روی محرم غیر
که از گریه شد چشم دی برود
که رفتست یوسف علیه السلام
برخ برزخون سیل را اندیست
ز دیده بخون و آب باند زده
که اومی پسند و خرد راودین
یکه باشد چو او آدیست اندکی
که زوان را داد هر که نه کام
چو طفل است یعقوب او چو شیر
ز یعقوب ناله بنود یست
سوی ویش دستدار دمی

بجز خردی و لغزش نبود
امید از جهان سوی او واپس
بیج آدمی استوارش نبود
چنان بود تقدیر جبارش
خلیده روان کشت یعقوب
یارید چند آن چشم آشور
بود سال سی شش اکنون نام
پیکمان پدر خون چکاند
بمدوده باوی تبا اند
ولیکن رسم از حکم جان آفرین
سپردار و از مام یوسف
یکی نیک بخت ابن یامین بنام
بدوزنده ماند است یعقوب
کرش ابن یامین بود سی
ز يوسف مد و نمسار و همی

چون از اینها می‌دوید و دارم
که بشنود و از اینها می‌دوید
که آن نمی‌بود پس ایشان
را بخدا که از اینها می‌دوید
که آن نمی‌بود پس ایشان
را بخدا که از اینها می‌دوید
که آن نمی‌بود پس ایشان
را بخدا که از اینها می‌دوید

[A decorative border at the bottom of the page containing calligraphic text.]

بهار تو بخند ان کیست
بسی گفت میکنی بی گفت
که در بند حجر سپیده شد
ولیک چون از این یابین سخن
خوش آمد و دشمنانهای او
چنین گفت که حکم بر دین و
نجات بر این یابین نرسد
مرا دل بیدار اوایل است
که جان مرا سوی او آرزوست
کز او ایارید با خویشان
یکی دانه نان بهم بخوار دبا
کنون ای سپهرستان ایسا
ز نادانان منع کرد دشمن عزیز
نظر را بجمکم کریمی و صبر
کنی این یابین و با ما کی

چه آراوده و مهربان آدمی است
ز تیار یعقوب دانش پناه
به تر فراتش جگر خسته شد
همه رفت بشند سر تا به بن
چو بشنید بر سوی کمر درو
و لم بر شما مهربان است سخت
که کرک از برادر و رافرد کرد
که کویسکه با وی تنم هم کل است
بهان تا بدانم که او بر چه عوت
نباشد و که آستان نزد سن
گنمان برون از دور مصر خوا
نمک کن یکی اندرین تاسیب ما
نیایم از وسیع دانش به چیز
سوی ما کن و مهربان دایم
کرین ای و دانش در د

کتابخانه
از بوف
چاپ
بنام
نویسنده
تاریخ
محل

دل من ذکر دادم تا آن که
آن داشت این شکار دامن
برین این یمن نسج حجاب
دینان که که ویران این
ایستاد و نوازد بر زمین
ایستاد استخوان بگویند
ماین آرد و را جویند
ست این ایستاد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
لو اننا كنا نعلمون
ان هذا هو الصراط المستقیم

بجای خود نشاند و چون بختش بد شد
بجای خود نشاند و چون بختش بد شد

سزد که چوئی دلش اندکی
فرستیش با ما بسوی عسرنیز
سپزاید از بهر دی آب
بد و اهل مارسته باشد در پنج
برادر که با ما بود در سپهر
بیش کنسد از فرمان نیز
هر کام ما که افشردن
آن ای پدر صورت بد بند
براه اندرون او بیایدش
اگر یاور بیان کند و او بر
چنین گفت یعقوب دلخسته با
نخشان ز شاه است و زوال
همی پسندم آن نیکو شیا که کرد
بهین خاندان محسره ابرو
اگر این باین شهر ستم برش

که چون او نیامی بجستی یکی
مکر دارد از بهر جان عسرنیز
ببازد ز تو برکت با نوا
رسانیم زی ال هر کون کج
بودمان گرامی تر از چشم
شود روح او مان رخم و سیکر
که سزد ز نذر اخیل با ما بود
ز ما بر برادرین یاد کردند
نشانیم بر دیده خویشین
بکام دل ما بود این سپهر
که گشته است با سرچشمان در آ
که سوار باد این رخ دان
ز دو دانه رخ ماه و خورشید
از و مهربان تر نباشد کسی
ز خجسته آید مکر منطش

و چون بختش بد شد
بجای خود نشاند و چون بختش بد شد

بجان فتنه بران دارد و او را
که بر این باین روشن دان
بودشان دل جان و خون
چو جان پیش کشد ازین
بهر از زدن استوار می
نیسان و بختی در کج

بجای خود نشاند و چون بختش بد شد
بجای خود نشاند و چون بختش بد شد

که چون او بنیاد دولت عزیز
خداوند شامه تخت بلند
بهر تخت می زرتاب
کشاده جهان ابدل و بر ای
فرزون زندگانی و غم گشته
بدان ایچکسان ادا فرخ عزیز
که از ویر که باز جبار سر
که بر وین پاکیزه ایزدی
تو می پای حق خلق خدا
پس از حکم بر و ان جان کشین
درین قحط و این تنگی روزگار
بصر و کجگان بشماریم
بدان شکر یار که اسباط
رسیدند با نعمت مینا
ز باستان ز شاه جهان کو

که چون او بنیاد دولت عزیز
خداوند شامه تخت بلند
بهر تخت می زرتاب
کشاده جهان ابدل و بر ای
فرزون زندگانی و غم گشته
بدان ایچکسان ادا فرخ عزیز
که از ویر که باز جبار سر
که بر وین پاکیزه ایزدی
تو می پای حق خلق خدا
پس از حکم بر و ان جان کشین
درین قحط و این تنگی روزگار
بصر و کجگان بشماریم
بدان شکر یار که اسباط
رسیدند با نعمت مینا
ز باستان ز شاه جهان کو

که چون او بنیاد دولت عزیز
خداوند شامه تخت بلند
بهر تخت می زرتاب
کشاده جهان ابدل و بر ای
فرزون زندگانی و غم گشته
بدان ایچکسان ادا فرخ عزیز
که از ویر که باز جبار سر
که بر وین پاکیزه ایزدی
تو می پای حق خلق خدا
پس از حکم بر و ان جان کشین
درین قحط و این تنگی روزگار
بصر و کجگان بشماریم
بدان شکر یار که اسباط
رسیدند با نعمت مینا
ز باستان ز شاه جهان کو

که چون او بنیاد دولت عزیز
خداوند شامه تخت بلند
بهر تخت می زرتاب
کشاده جهان ابدل و بر ای
فرزون زندگانی و غم گشته
بدان ایچکسان ادا فرخ عزیز
که از ویر که باز جبار سر
که بر وین پاکیزه ایزدی
تو می پای حق خلق خدا
پس از حکم بر و ان جان کشین
درین قحط و این تنگی روزگار
بصر و کجگان بشماریم
بدان شکر یار که اسباط
رسیدند با نعمت مینا
ز باستان ز شاه جهان کو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بروز سوم برکت پرده افتاد
جهان دیده یعقوب برپای ستاد
بخهارشان شاد و خوشود کرد
شغیدیم که ویرا بر در کشید
بوسید خیمش بوسید چهر
مرعیش و آرام با تو کوست
امیدم سوی تست پگاه و گاه
تو خود آگهی از دلم میشن و گم
فراموش کن صحبت با خویش
نخند از او به پیغام دگر
کشید اشتر دانه شد ساربان
بر روزه مهره خوشودشان
شدند از آن شخص مری کاروان
در ایسان که فرموده پنهان
در نیشان نشد کار که چشم بر

پس از نامه آیین ره ساختند
سیم روز چو گل روان فخت آ
مراسم باطراپا که بدرود کرد
چو نوبت پوی این باین رسید
در آن خوش بخت ویرا بهر
چنین گفت کی ویره فرزند دوست
تو می ویره چو جان من پالان
مرا یوسف این باین هم
گرفتی بجا یون ره مصیبت
بیزدان سپردم ترا ای سیر
بخت این و هم در زمان کاروان
قضا را رسید یک باره او
ز دروازه ایشان کجانش دوکان
چو مستند در مصر بار و فر
از ایشان جان کشت خیمه

[illegible]

کتاب این مین دانش پناه
شست از انسان که در پیش پناه
بهر نیک دانش عالم نونه
لایق آن که در پیش پناه
بین علم آن که در پیش پناه
شست از انسان که در پیش پناه
کتاب این مین دانش پناه

هم از اوستاده زاده هم از پدر ز سبخت بدست سخت ز سبخت از آن جفت بمقاد و لسان خوش که ای ملک و فرنگ شایسته بفرستد شتر بچهر لوک هوادار خاک در بارگاه بر آدم ز یکبار در و یک بدر منم آنکه سمرادران نور و کرگ چرخ شکر با حکم وی نیست کما خودم جز امروز و شاد سخت بر خشد کی بر تر از هر ماه ز یوسف جده پانیا و ترا ابا آن همانین شمر احمد نهادنش جای شاه خوان بسیچیدن از جبر آن ابا	توفی آنکه با یوسف بر هر در نیامی بر تو سپدا هست که تنها ماندی ز همرا و خوش زبان بر کشاد این مین گفت عزیزها یون سپهر ملوک منم این مین شاکوی شاه منم آنکه با یوسف بر هر منم آنکه بر من شمر کرد کرگ چنین کرد حکم از در و کما مرانا یوسف جدا اگر سخت که دیدم دل منم و زو که کوئی سیکه یوسف بچهر ازین در زانی سخن گفتند سراجم خوان خواسته جهان یکجای پیش شرخ و بیکر جدا	کتاب این مین دانش پناه شست از انسان که در پیش پناه بهر نیک دانش عالم نونه لایق آن که در پیش پناه بین علم آن که در پیش پناه شست از انسان که در پیش پناه کتاب این مین دانش پناه
---	--	---

کتاب این مین دانش پناه
شست از انسان که در پیش پناه
بهر نیک دانش عالم نونه
لایق آن که در پیش پناه
بین علم آن که در پیش پناه
شست از انسان که در پیش پناه
کتاب این مین دانش پناه



کمالی که در این عالم پیدا شود
و این کمال را در این عالم پیدا
نموده اند و این کمال را در این
عالم پیدا نموده اند و این کمال
را در این عالم پیدا نموده اند
و این کمال را در این عالم پیدا
نموده اند و این کمال را در این
عالم پیدا نموده اند و این کمال
را در این عالم پیدا نموده اند

خبر از آن کوثر کی صلیح نیز گفتن این باین پاکبند کجاست سبک بازگشت و جوشن شست کس آگوست خبر یکماه حدیث نکرودن فروشد تبار یک جا هر یای مغرب در شش غرق کرد برآمد خور از جانب باختر کرده شدش وی هوسون شود نخفته هر جانور یکت و بد برآمد ز نو چشمه یا قوت فاک جهان از نو فرو آورد یکت و بد دود و ام از خاک بر جاکند نزد شمس هر غر از آمدند نبایش که بها گرفتند پاک زهر در بسی و استاهان زدند	کر آن گاه گاه آب رخ روی غر نمان کرد در بار سبزه از نو سبزه با سبزه چون که بد بابت از آن قصه خبر یوسف پاکبند سر انجام کاین محضر رخشان پاک میداخت شکرت بر لاجورد سماور فروشد جهان آب خور شده زنگنه شد سوی هوسون شود آرام که شد سبزه دام و بد چنین که شد رکت کرد و نام زمین را بر یک طار یکت و بد به خستگان پاک بر خاستند شیدم که اسباط باز آمدند چشمه را بدیدند و بسید خاک نشینند و در گفتگوی آمدند
---	---

کمالی که در این عالم پیدا شود
و این کمال را در این عالم پیدا
نموده اند و این کمال را در این
عالم پیدا نموده اند و این کمال
را در این عالم پیدا نموده اند
و این کمال را در این عالم پیدا
نموده اند و این کمال را در این
عالم پیدا نموده اند و این کمال
را در این عالم پیدا نموده اند

خبر از آن کوثر کی صلیح نیز
گفتن این باین پاکبند کجاست
سبک بازگشت و جوشن شست
کس آگوست خبر یکماه حدیث
نکرودن فروشد تبار یک جا
هر یای مغرب در شش غرق کرد
برآمد خور از جانب باختر
کرده شدش وی هوسون شود
نخفته هر جانور یکت و بد
برآمد ز نو چشمه یا قوت فاک
جهان از نو فرو آورد یکت و بد
دود و ام از خاک بر جاکند
نزد شمس هر غر از آمدند
نبایش که بها گرفتند پاک
زهر در بسی و استاهان زدند

خبر از آن کوثر کی صلیح نیز
گفتن این باین پاکبند کجاست
سبک بازگشت و جوشن شست
کس آگوست خبر یکماه حدیث
نکرودن فروشد تبار یک جا
هر یای مغرب در شش غرق کرد
برآمد خور از جانب باختر
کرده شدش وی هوسون شود
نخفته هر جانور یکت و بد
برآمد ز نو چشمه یا قوت فاک
جهان از نو فرو آورد یکت و بد
دود و ام از خاک بر جاکند
نزد شمس هر غر از آمدند
نبایش که بها گرفتند پاک
زهر در بسی و استاهان زدند

باز من و تو را که در این عالم
باز من و تو را که در این عالم
باز من و تو را که در این عالم
باز من و تو را که در این عالم

که هرگز نه آب و نه آرم باد بخت این یارین سخن پیش و کم که اگر خود او دوازده آن از پس	قت سخنه اش شرم مباد پیمان کشیده میباشتم ندانست تعمیر آن بجای پس
---	---

حالت غرضی جوهر از نگاهداشتن این پانچ

چنین خواندم از نامه کردگار که یوسف در آن کی و آن ای بود غرض بن یارین بسز او بود همچو است کردیت گذار و گرنه زلفت در دین شاه چه بگوید پسند دل زلفین کسی را که از و گشت راجع ندانستید این سخن نهی ز کیتی هر اکسیر که دانا نور بایه و دانش خود است فروستاد کان ملک در آن	تو اما خست دادند و او دهم همان که دصاع و بدش جو که از چهره از هر وی شاد شب و روز تو دیکه و دار بدین گونه در دمی گشت در این منیت جز حکم جان دهد بایه و پایگاه بلند که او را بود هوش و دین در پایه و بایه بالاتر است که بالایی هر دانشی و دانشی کشیدند شان پیش شاه جهان
--	---

نور و دانشم بایگاه و مقام
پیار استم بهت میدان
باید که با این پانچ
باید که با این پانچ
باید که با این پانچ
باید که با این پانچ

باید که با این پانچ
باید که با این پانچ
باید که با این پانچ
باید که با این پانچ

[illegible]

به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش
 سوزی و بهر از این چش
 به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش
 سوزی و بهر از این چش

در آساعت از دین طاعت بجای بر خورشید خواهد پی به بند و بی خلق از ان نفس نهانی بجای راز در کوشش اند کش از خشم شسته است خوار بران دست بر پشت می نرم شود خشم وی در زمان مایه که کرد و در خشم وی زودست فراهم منسخ می پرست شنیدم که به از کفتری چو شد آن خشم شمعون بکاره شدش شک اندیشه کام سپرد دست برداشت از اندام رخ سرخ او گشت چون کاه زار همبگرد و مویش خجسته کدار	بدانت کور اسرو اور میت ازین خشم جوشید خواهد پی خروشش بهر دول چیدکس فرستاد نهان سپر را بخوا که شومایس پستان رخ دلش را از خشم شسته است کرم که از قدرت اگه خشم آفرید تو هسته بر پشت می مال پس پشت وی شد هاکه سپر فراهم منسخ می نیاسخوا کف دست بر پشت وی برنا فروماند از قدرت خویشین بر اندام چون فرو رفت مو و اگر باره شمعون از آن خشم و اگر باره چون سوزن آبدار
--	---

سوزی و بهر از این چش
 به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش
 سوزی و بهر از این چش
 به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش

به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش
 سوزی و بهر از این چش
 به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش
 سوزی و بهر از این چش

به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش
 سوزی و بهر از این چش
 به استخوان منجمد از این چش
 و در آن جوشان منجمد از این چش
 سوزی و بهر از این چش

از این که در میان شما
 بسیار می باشد که در میان
 از این که در میان شما
 بسیار می باشد که در میان

دو آنکه شدن اینها
 و از این که در میان
 بسیار می باشد که در میان

بسیار می باشد که در میان
 بسیار می باشد که در میان
 بسیار می باشد که در میان

بسیار می باشد که در میان
 بسیار می باشد که در میان
 بسیار می باشد که در میان

<p>که دوری بخیم بن زمین خراک که مان باز خواند پدر و یا حکم را نه یکانه خدای که او بهتر است از همه حاکمان هم اینجا بود بر در شهر یا یک هفته کریمش بخیر مان برادر نه تنها بود مازنه نیز شما استر و بار من سر بر رسانیدش از من فرودان بگویند کی چهره باب ما به زودید فرزند تو صالح شاه کو ایم و دیدیم و اینم پاک خطا هر که بود این او و لیکن باطن در آلوده بود نهانش نه در است چون آشکار</p>	<p>بزم امیر جهان آفرین که توانم از مرا و شد پدر بسیار آمدن سوی پیوند و جا بگم اندر شش نیست جای بجا کنم که کی بر برادر که از هم آسوده باشد ز بخشیدن همانا که بهتر پسند و عزیز بسیارید بچهره بدست پدر مرا و را بگویند ز غمان که بود با رج تو معروف اسباب بچشمه شش بر من بد ز راه بر دای ما بر پر اکتفا خاک پسندیده به صفت وین چو آهین و زرش اندوه بود بظاهر چو کل بود و باطن چو ماه</p>
---	---

و این کتاب در دسترس است

باید که کشت و قیام
به و کشت و قیام
۲ از این مین و بسند
درست است شادی و در

نزدیک آن شاهانه
دو سالش سی بود و او بدو
نزدیک آن شاهانه
پنج سال و دو روز او بدو
نهان کرده چون مهره در
کری بافت

فہرستہ دوم و سوم و چہارم
درجہ اول و دوم و سوم و چہارم

فروشد و چون گنجی
دو جا بود که در علم منزلت
چندین مردان به پیشانی
که بر مذاب دو قارب
انجام دیند در بار
کشتن زمان حجت و رایت
ز هر سو انجمنان بود با هم
بی شبه

بسیار از این که در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

نیداشت آن لایان سود کار
 فراوان ز ما سره تر بفر
 در از نیش پیده ام شست کام
 بخت آن جایون شه کامیاب
 که آن خیره شست خلقی تمام
 که دیده است هر که چنین دان
 که شاه است و با ارج و همیست
 ز ششم و ز نه دید بر میسیم
 سر اسر شدیم قهر غم آن برد
 کسی کرد ما را سر انجام کار
 بیو و اجسته و برادر شست
 اگر راه یابد سوی پیش گاه
 نذاریم ازین جبر که روی سیاه
 مرا و رایگی در دریاچه گشت
 که بکشت اندر زبانه زهر

بسی قصب کردیم بالا به زار
 بختم و بخت رسیدیم نیز
 بدستی دکانی ز شست رفام
 بروی زمین چو که گشتی در آ
 پنداخت با بول بر پست کام
 زمین لرزه افتاد در مصر آن
 نه نه شست و خرد گشت است
 چو ویرا بدین قاری میسیم
 زمین بوسه دادیم زان
 بخت و دمان خست با خوار و با
 چو این کار غمیان بر آمد رشت
 به آن تابو و مونس گاه گاه
 درین پیش و کمیت بار آگاه
 چو بقیه سب ازین قصبه آگاه گشت
 یکی آتش افتادش از جگر

در این عالم که هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال

بگویند و فدا می کنند
 بگویند و فدا می کنند
 بگویند و فدا می کنند
 بگویند و فدا می کنند

در این عالم که هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال

بگویند و فدا می کنند
 بگویند و فدا می کنند
 بگویند و فدا می کنند
 بگویند و فدا می کنند

<p> به آسمان را از وی یادگار مرا بخت شایسته برآورد به دشت چو شاهان تخت زمین بستاند شش نیرنگ نهادنش اندر دم از دما کون سوی من باز کشید پاک بدین دستان من شد چون سحر که شان از بر من قضا کردم که از جمیع ده کانه او به دست ندانم چه خواهد بد انجام من بسی نوحه زار و فسر یار کرد به پیوست پیوست پاک راز ز مانی بی شک و کسری که در رنج باشد سزا انجام بشم و اولاد فرزند گفت </p>	<p> اگر چند بودم ز جانش زار یکی پاک فرزند سزا داد پناه دل این این بامین که بخت همی همسران آشکارا و راز بیرون کرد و بدشش گفت چو داود ویرا بدست هلاک ز روزی صلیح آوردید چه درین این بامین یوسف هم پیروای مسکین من شد گشت از میان رشته کامن ازین در سزاوان سخن باز بشکوه و حجت زمانه در چو لخمی استش سجا آوردید بدل گفت خرسند کردم کل گفتش ز نو بر شکفت </p>
---	---

در این عالم که هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال
 کفر و شر است و هر روز در حال

ناس نوشتن حضرت عیسی
 علیه السلام بر پیشانی
 فرستادن این پاپین و
 رفیق اسبابا از عیسی و بود
 نامه یعقوبی که در دست
 میسر

که از یاد یوسف بندگی زبان
نباید که دیوانه باشد گفت
و یاناکا اندر رسد در ملک
بدیدار یوسف چه پیچی پیچی
بکاری که اندر نشاید رسید
کمن ای پدر فرش غم در نوز
که گر گیرد جان بنم در که ا
چیز گفت یعقوب والا که
که ای تن به پاکی پیوند برنا
ازین به نباید ز من چشم داشت
نه اراج آید ز گفتار من
من از پنج دار در دوا حزان پیوست
که از لطف دارم هر جان آفرین
که آن جز بماند دل آگاهیت
شما زین سخن لبه دارید لب

خیالش بری ز دل بکنان
شود تیره در تن دل ز شست
بدون آورد از تن جان
هلاک روان بر آسجی
چرا سپیده رخ باید کشید
ز سپهر اسن غم کنون باز کرد
نباید بدست تو آن رفقه با
چو بشنید گفتار آن ز سپهر
دل آرام و شایسته فرزند
مرا اندرین غم باید که گشت
درین درد و این کارزار من
ای عرصه سازم پزدان خویش
سبی چیز و اتم نصیب حق تعالی
از آن دست بماند لایق
که روزگار چه آید دراز است شب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چنان سہاکی و چنان شاکی
نہیستم دیں اندر مرشت
بد و خوب کہ در ہم کارست
بدان اسب و سواران
پس بگشتن گویا
عزیز آفتاب جهان سر
عزیز و پسندیدہ دارد
نہ کہ ای مایہ است

که دارد در فضل محمدت نشان
بسی در دست و پاکی کمال
که در دست و پاکی کمال
که در دست و پاکی کمال

در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان

اگر چون بودی سحر و زنده به بهشت کشود و در کس نماند ز کسیتی سراسر شایسته فروزان بدستی زمین را بر افی سپید شب و روز با دست چنین امید سپهر آسمین کوی نجات تو باد به این جهاندار شاه بزرگ که چندین تن بنده شهریار ز در که بنام بلند آمدند در انعام و اعزاز و اکرام و جا ولی یک خبر یافتن زان گروه شنیدم که گرد این میان خطا به زانو در خانه شعله یار برو پا و شاه حکم بر پای کرد ملک را همه کارها در خور است	نه دیدی بدی می چکس اسپهر که او نامه نام سبکت نخواهد ز پیغمبران معجزات فروزان کل معجزه شکفتنی نیست ز چشم بدایت مباد اگر نماند ستاره کهرهای شخت تو باد جهان را بدولت پناه ترک کوشان بهشت شاه جهان شد ز شاه جهان دستمانهارند که دیدند زان شاه کسیتی ناه که بدترین من چو اسبوه کوه از و دیده شاه همیون جفا یحی صاع ز زمین کوهسار دو سانش بصر اندرون جای کرد رسو شش نکوتر ز یکدیگر است
--	---

که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان

که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان

که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان
 که در این میان چون که در این میان

دینار آن که پیشتر
در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود

دینار آن که پیشتر
در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود

دینار آن که پیشتر
در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود

زمن دور بود و در آن
دینار آن که پیشتر
در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود

چو یوسف دینار پیش
دینار آن که پیشتر
در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود

دینار آن که پیشتر
در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود
که در پیشگاه پادشاه
نشان داده بود

کشتن آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود

چنین گفت پس کی خرد و در آن
بجا آورم هر چه کام شماست
دستم خوار و بار کنم بکوهی
نهم نیز بقیوب را شاد کام

بنای شما پاک پیغمبران
شود تان همه کرد و با حمله دست
نخروم بخرد و در بد خویش
بدان ویژه فرزند فرخنده نام

پوست بدن عزیز قصه یوسف از اسبنا و بیان کردن آنها و جام
طلسمان و آشکار کردن چو در او بخل شدن اسبناط از این مطلب

ولیکن بشهر طی که آن دلسا
بگوئید چنان که بود از دست
که آن دستان بر شکست
شنیدم که شمعون هم اندر زبان
بد و گفت کی شاه جادیدری
بدان کرد در باب کیت با بد
بله و لعب کرد و بر کرد و دست
رزدی آخر کار غافل شدیم
نشاندیم ویرا به پیش رسد

که بر یوسف آمد که با اسنان
شکسته نخواهم که خواهم دست
بگردید بدان دیده نیک بخت
بگفتار کشاد و دست زبان
چو خورشید رویت چو خورشیدی
سوی دشت رفتم فرود شاد
همی کرد و میر و بسی کرد و دست
پراکنده بر کس بیابانی شدم
بروی بختا دیم جاسه بھر

چنین گفت پس کی خرد و در آن
بجا آورم هر چه کام شماست
دستم خوار و بار کنم بکوهی
نهم نیز بقیوب را شاد کام

چنین گفت پس کی خرد و در آن
بجا آورم هر چه کام شماست
دستم خوار و بار کنم بکوهی
نهم نیز بقیوب را شاد کام

که در داستان هر که در آن
سازد از آنست که در آنست
پرونده هر چه در آنست
کونین باقیست در این عالم
سی که در این عالم
که در این عالم

غزیر چایون
 زمانی باد از آن
 خرد و اول
 ز گفت
 که اسرار
 چو کند
 می شنید
 در راه

در راه بند و در دودخانه انداخته
نهادند و مر عبده را و او را شمع
در آغوش خود در دودخانه انداخته

چو که در دودخانه
آتش کشیدند از آن که بگوید
بزرگوار ادا ما گشت عجز و جود

بر این معیار اهل حق
نام روشنش گشت روشن
که بر این معیار اهل حق
کلمه بدین است که بنام

خوشنویس
دود در کوفتی ایضا و در کوفتی
نمودن باها و در کوفتی نمودن

چون گفت و گفت و گفت و گفت
که در این کوفتی ایضا و در کوفتی
نمودن باها و در کوفتی نمودن

کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون

رسایده چرخ کرد آن ترا
اگر چند یکجای خفا کرده ایم
چو مادر جهان خشتی هرگز نباد
دل و جان ما کرد زینسان تباہ
دل ما بدان کار پیوست غم
که بارانش بودی همه آرد ما
بر آوردی از ما همسر زنجیر
زدی بر دل و دیده کان نشینا
بخاک سپید اندر آسیدگی
شدیم ما اینچنین شرمسار
بسی گشتان سوده بر خاک روی
پندیده داد کسپر خدایه
ترامی محابیا زده ایم
کسان ما را میا و در بخشیم
که کرده اید پست بر ما تن ما ستم

با بر کز یاد پست یزدان ترا
ز احسان تو جان سپرد و دیو
بختیا نسیم کافرها د
که آن روزگار هرین تیره را
بجان تو آن قصه کردیم جرم
یکی از پیوسته شدی در هوا
بپس بیاریدی آن از بریز
ز ما هر یکی را هزار آرد ما
ز هم پیگر ما فرد و ریخته
نکو تر بدی را نیکی از خضر
از این در بی را ندو شد گفتگو
سراشجام گفتندی پاک را
اگر چه کوناه و خطا کرده ایم
فرد خور ز ما نب گمان کین تو
بسیار ز ما را مفضل و کرم

کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون

کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون

کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون
کون بر کون کون کون کون کون

کتابت این کتاب در شهر...

باز در وقت...

خود را در...

باید...

باید...

باید...

باید...

باید...

باید...

گوئی کن و سویی نسکی گریه
شیدم که یوسف بک غایت
نشست پس هرده و دوسم
بجز روزنمان و بشتند
دل پاک وی پر ز تیار و تاب
همی گفت پنهان چه بودی
پدید می که مار اسیل ز کین
بدیدارم چون شدیم شاد
بنور این سبک گفتی اولم
بدو گفت که من ترا مرده با
همی گویدت نامهای پر
هم اکنون جواب صبرش
فرستش کنون جامه جوین
که چون جامه جبر خویش
دشمن تازه دیده پناه شود

بدین از تو خوش بود که دوست
چو برداشت او آن عجب ازین
دل امر من آن حسرت و دوشم
هم آنگاه یوسف بکجی نشست
روانش شده آرزو مند با
بدی پیش من رخ دیده پدر
هم چون منم از آوری دست
شده روزگار تباست زیبا
که حبس بریل آمد علیه اسلام
که یزدان همه بند غم برکش
که بر خوانده پیش ازین بر
که یقینا زانده و ندیده
نزدیک آن پاک پاکیزه
بصر باشد او را روزگار
تن پیروی پس چو بر ناست

از آن ناصی میرا جواب
که بوده است و همواره با
خانی که از پیران است
چنین صورتی فرست
خدا کی که آب روان از
در روز نعلی جهان
که در آن شایسته
باید بود کار بکار
باید بود کار بکار
خدا کی که آب روان
شب و روز امید دارم

که از تو مرا گفت
که ای یزدان
که ای یزدان
که ای یزدان
که ای یزدان
که ای یزدان
که ای یزدان
که ای یزدان

مکتبہ اسلامیہ
کراچی

فوزانی صاحب المجلد
عالمگیری فیضان
مجلد دوم
کتابخانه
مجلد دوم

[illegible]

در آن روزی که از کربلا آمدن و در آن روزی که از کربلا آمدن

زان کور و در راه ای پر
 از آن پیرین که دیم ناسید
 ازین پیرین دادیم صد نوبه
 بر آن ل کرانی کران دشت
 عفو کرد دست زان کناه
 بدان تا پامزدت زین کناه
 بوسه دادی زمین چنه با
 برسد بقدوب از گفتین
 بدو گفت لادی و ان شا د آ
 خداوند مراست و شاه عظیم
 خزانکه که نزدش رسیدی
 و کره سن از خیمت کام نام
 بجفت این بوسه نایه نزدش نهاد
 کشادش زهم باز و یک یک
 فرو خواند نامه ز سر تا بن

وزین شاد کامی و نور سیر
 سیمه شد مرار و ز کار سپید
 شکفتی بهار و گل سپین بید
 بدین ای سپه از تو که دشت
 بجا بست بخوانم ز سب کرم
 سفیدت شود ان کلیم سیاه
 پناش کرمی کردش پناش
 خرد و ز یوسف چراغین
 که او هم نیاست و هم شمع یا
 رسول کریم حسد ای هم
 بدان جای فرستاد ان کج
 نه انم به سپال کشتن تمام
 بقو انشتر بر بیکران بوسه
 زبس خرمی چشمه اشکات راند
 خرایفت از رازهای کهن

زان کور و در راه ای پر
 از آن پیرین که دیم ناسید
 ازین پیرین دادیم صد نوبه
 بر آن ل کرانی کران دشت
 عفو کرد دست زان کناه
 بدان تا پامزدت زین کناه
 بوسه دادی زمین چنه با
 برسد بقدوب از گفتین
 بدو گفت لادی و ان شا د آ
 خداوند مراست و شاه عظیم
 خزانکه که نزدش رسیدی
 و کره سن از خیمت کام نام
 بجفت این بوسه نایه نزدش نهاد
 کشادش زهم باز و یک یک
 فرو خواند نامه ز سر تا بن

زان کور و در راه ای پر
 از آن پیرین که دیم ناسید
 ازین پیرین دادیم صد نوبه
 بر آن ل کرانی کران دشت
 عفو کرد دست زان کناه
 بدان تا پامزدت زین کناه
 بوسه دادی زمین چنه با
 برسد بقدوب از گفتین
 بدو گفت لادی و ان شا د آ
 خداوند مراست و شاه عظیم
 خزانکه که نزدش رسیدی
 و کره سن از خیمت کام نام
 بجفت این بوسه نایه نزدش نهاد
 کشادش زهم باز و یک یک
 فرو خواند نامه ز سر تا بن

کجاست بجز چشم از این غنچه
ز داود او را در این غنچه
ز داود او را در این غنچه
ز داود او را در این غنچه

بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت

بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت

که کشی زگرش من آزاد شد
که گسترده امون فلک بر فرا
ابا این یابین سخن گفته بود
پیشین پدر شرمسار و درم
نخل مانده ارکار و کردار
زهر و مندر او ان پرسید
یکی نیک بگر درین جبر
ترا بی بهانه بسیار زده ام
چاکو نیم دانی و خود آسید
مانده است مارا امید بشت
عشم جاودان زول با بگاه
تو چون شکوفی جز کوفی کن
کز بود پیوسته از نشان
از آزار نشان مانده است پاک
سر اسر زول یک کمد اشتم

پدر زین سخن آتچان شاد شد
نمایی سپاس خداوند شست
چو یعقوب فرخ پرسم در
رسیدند اسباط و بچهرم
نشمند خله مرا نخذ ه پیش
چو در مانده و تشکدل دیدن
پس اسباط کشت کی باب ما
که کار و سکین و بد کرده ام
ز داویده زشتی و بد ریچ
به ان کار و ارون و کفار شست
زیره ان کسان را را اچوا
اگر ما پیرا کفندیم بن
چنین گفت پس مهربان با این
که من گشتم از خشم و آزار پاک
شد آن و لکدانی که من داشتم

بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت
بنا بر این سخن گفت

همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند

هنر تپشش بخدمت میان
پسر زاده سپهر و دیده پاش
صفا دید مصر و وزیران
پسندیده رایان فرهنگ جو
سندایم از دور و بر اید
دویده سوی چشمش آید کرد
در اخبار چو نان شنیدم دست
که توان زین هوان کرد و یاد
رسانده سرشت دکای باه
نذاکر دیوسف شش یکس
بعد بر شنیدم فردا بگاه
پسندیده یعقوب پاکیزه تن
همه مهر کجیر سبار استند
همه شهر شد همه گلزار
همه مهر شد همه دسپای دم

زایم با نسو و اسج کیان
سیرتزل پذیره شد شبنم
شنیدم که در مکتبش بدو
صد از خادم چاک و چرب
چون نزدیک جد بیا یون رسید
سند و آمد از باره زره نرسید
بوسید ران و رکابش سخت
ز باره فرو بست یعقوب سنا
دو منزل بدو روزه فرستند
چو یک روزه روزه ماند سوئی
که هر چند هستند خیل و سپاه
که آمد ز کفان جی باب من
سبکته مردم شهر برخاستند
بستند آئین بازار
شد آراسته پاکه دیوار و دیوار

همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند

همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند

همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند
همه را با هم می کشند و از آنجا که می کشند

[illegible]

مرتا دل اگر شد از نیک و بد
پرستنده بودم ترا سال و ماه
تو دانی که جز تو خند ایم نبود
ترا بردم از خصله عالم غار
بصرا از درون هر که بدست پرست
بامید آن که تو نخست بود
نه جایم بجایست نه ارج و راز
نه مهر و نه فرمان نه کج و نه خست
زمن این همه چهره بر تاشیت
چه حکم به هست این چه داور
خداوند یوسف که بهتر است
که ستد زن ملک فرمان رانج
خدای بنما که تو قادر تر یی
سه حاجت روا کن مرا هم کنون
دو سپنایم تا زده ده پیشتر

چنانکه از آن جا می بینیم که
روشنی در تمام جسم بود
بودی اندک و کم و بسیار
و درستی بدان شکل زیاده

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

در این باب بیان آن دو پسر
چنان زیاده میان پسران
که در میان پسران
چنان زیاده میان پسران
چنان زیاده میان پسران

سراسر را باز پس کرد و زد سوی راه کنعان یکی بگریه نذا کرد کی پست اخزان بن زمن باش بدرد تا جاودان که یزدان من یوسف ببرد چو یوسف ز یعقوب خود این کشید چنین گفت کی صرا باد باش به ی تو آمد رسول خدای ببارید رحمت بیشان خدا جهان دید یعقوب آتش پیا بشت برین دید آراسته زهر که شد گرد و کوه بر شا بدان مرتبت آن کرامی پر هم آگاه یوسف پدر را بداد پسین نشست در پیش با	مگر تا در آن کار کاشش چه بود اگر چه پس راه کنعان ندید چهل سال ما و او زندان نباشد مرا با تو دیگر تن همه کارهای مرا سازد سوی مصر فرستخ یکی بگریه بدین مرده تا جاودان باش جهان دید یعقوب کیزه رخی ازین برد و کفار را پیش بمصر بیاون درون شد زرا شاهنشی کو هر دو خواسته بازن ویژه پیغمبر کرد کار شد از راه سوی سرای نشاند از بر تخت شاهنشاد جهان زد منور چو از آفتاب
---	---

خداوندی در این مودای
همه کارهای مرا سازد
سوی مصر فرستخ یکی بگریه
بدین مرده تا جاودان باش

که ما را برین نشان همی کرد
من او را ششام از نو ندیدم
که اویت رب عالم و پادشاه
چنان واجب است از اول حق
که این دنیا را بدیده است
نازک از چهره پیل عمر یعقوب

در خلوت و احوال او را
یعقوب گفت
این بود وصف که جان او را
دستار چون درون لایین
از یک یوسف عمر شده
شش روز اول سلام
یزدوان را می نمود
پس از کفین داد و پیرایم
که کوب

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

و زان پس ربانی و جنت کند هر کاش خون از جگر میخیزد فرود و سر پیش رست فیدر بسی شکر کرد از دل جان پاک بد و باز داد او آچنان کاکاک مالید بر خاک تار یک چهر نیکو و شکر بهین بر از بیدار باش چنان کرد و شا سوی خوان شکر کار بر خند بخوان رفت یعقوب و شاه چان زدا و خدائی همه شاد و ناک بخور و نذ خود آنچه به پیش و کم نزدیک یعقوب یوسف نشست کجا داشتند ز لیلا و راه نشسته زنجاری اند و قرین	حدیث ز لیلا و زندان و بند در سر گذشت پیری شنید سر انجام از آن حال یعقوب پیر رخ و ریش بنهاد بر تیره پاک که مر یوسفش ایزد کرد کار همیدون بسی بود یوسف مهر سجده درون کجی مانده در که بعد از ششای و امر و داد پوز سجده شکر پر و خند چو خوان را بکتر و سالار خون همان بن یامین اسباط پاک نشسته پیر امن خوان بهم چو شد خرونی جمله شستند فرا آمد آن حاجت سیت خوا بکفش کدای شاه داد و داد
---	---

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

مادر الکاف

[illegible]

از یعقوب و آمدن خیر
و دعا کردن بقیه

شکریه که در دست علی السلام
بنشین گفت تا از این بیرون
مسکرامی با بوی صندل و مشک
خنده زد و بر کمر خود شکریه
جی کرد و به میان گنجی
جی انداخت و بدو را بوسه

مکرمه ای که در این کتاب است

دوباره و با بساط امام از راه
و بیخیال و دیوانه بودی
چیزی از تو در دستم نماند
که با این است و نه آن است

[illegible]

بجز گفتن این که من
بودن ای بیخوش
روانم از آن سرور
زبان از آن سرور
زبان از آن سرور
زبان از آن سرور
زبان از آن سرور
زبان از آن سرور

منشین چنان
فروند چنان
فروند چنان
فروند چنان
فروند چنان
فروند چنان
فروند چنان
فروند چنان

عالم به جادوان
دو عارضه در میان
بزرگ اراده و خرد
رمان بود و خرد
شکر عالم به جادوان
شکر عالم به جادوان
شکر عالم به جادوان
شکر عالم به جادوان

که از او کسروا آیدم
چو بشنید یعقوب کفار زن
فرد آمد از من جان آفرین
سلام و پیام خدا آوردید
که از من بخواه آنچه جوید
هم اندر زمانم دی را ندیدم
با هر چه بماند از باقی خدای
فردا دزد را بکشد خاند
رسول است و آنکه اندر نماز
بدو داستان زینت براند
چه باشد اگر دعوم بشوی
ز زارش تو آگاه شستی
پیرفته کن ز مناجات او
روا که حاجت جهان آفرین
از او کرد و مردان عایش قبول

کنون این به حاجت می یابیم
فردا مذکرت لطف با خویشین
هم اندر زمان جبرئیل من
در آنکه یعقوب پنهان شد
بدو گفت یزدانت کویدیم
که ماقصه حاجتشن خوانده ام
بگفت این شد در زمان بازگشت
پس آگاه یعقوب سنجید
در خانه کرد و بروی فراز
با خلاص جان آفرین را بخوا
بدو گفت یارب توانا تویی
خود آگاهی از کار این است
الهی روا کن تو حاجات او
بمالید یعقوب رخ بر زمین
سرازم سجده برداشت فرخ

ای که می بیند
ای که می بیند
ای که می بیند
ای که می بیند
ای که می بیند
ای که می بیند
ای که می بیند
ای که می بیند

نسخه چون کی سبب خوش رنگ بودی از مهر زشت آن شده که جوی نفع

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سلامت و سعادت و خوشبختی
برین بزرگوار
که در این عالم
چو پادشاهان از بیم
و در این دوزخ
چو پادشاهان از بیم
و در این دوزخ
چو پادشاهان از بیم

برعت و سعادت و خوشبختی
خدا می سبک نوز به آخته
هر آنکس که گوی گنجایی
بجوئی ازین صف صدره
مستور شد ایوان ز دیدار
نم کرد یعقوب برسل درو
سوی آسمان برآورد و رفت
ز لحن یکی مرده بد بخت
که کرد یوسف یکی سوی آبی
چشمش دو صدره کوه تر نمود
هوای ز لحنی است دل کسل
دلش را هوا گرم و خوشه
دلش که چه شد کرم و حباب
زمان تا زمان مهرش افروخته
چنین باز رفت بر حکم خدا

ز دل وین رن هویش
بدین صورت و سیرت
به پی می رخ خویش در روی
ز لحن از آن خانه آمد برون
منقش هوا از دور خار او
فرو ماند از آن غمی و درک بو
که ای قادر پاک تمیل حقت
کنون شد یکی حور انجمن
به آید آن ال فروز و خنده
از آنکه که با یوسف حال بود
زاره و چشمش فرو شد بدیل
ولی یوسف از شرم پوشیده
ز شرم پر داشت پنهان
همی دل از اندازه پروان شد
که بی حکم او نیست بند و گشای

و در این دوزخ
چو پادشاهان از بیم
و در این دوزخ
چو پادشاهان از بیم
و در این دوزخ
چو پادشاهان از بیم

دل به دست کزین کس که در این عالم
 دل به دست کزین کس که در این عالم
 دل به دست کزین کس که در این عالم
 دل به دست کزین کس که در این عالم

دگر زلت آید زمین در کد آ همی دار دست از بدی کو هم بنیر اتم الا مسلمان پاک هر آنچه از تو زید جهان کن مرا بر آور و سرش و مان این که داند که چون بود خرم دلش ساطعی بغرود بسین شایگان بدان دعوت خسروانی خردم ندید هیچ کرد بخش و شکر یا	الهی دلم را ز بد پاکت دار بر میر از اسیرین پرجم چو باید بدن مرا از سر خاک زین جان از صالحان کن مرا چو بکند از دشت که جهان آفرین از آن ملک و از نعت جانش جابیده یوسف هم اندر زان بدان حسرو می میانی نمود یعنی سور بد کا نران روزگار
--	--

زلف غوغا زین یوسف عجب باز آید	
که خواندند اخبار اید است چه شد بستم محکم بستم دل زن از آن عاشقی سر شد دلش در عشق از بند در گشت یوسف و در دل بند هر زمان	روایت چنین دارم از رشت که عقد زلیخا و یوسف بهم همه عشق زن در دل مرد شد همه منع یوسف زن از گشت تو گفتی که تا او بداند جهان

چو درون خفت آن کس که
 بی گشت که در پیش پای
 بجا نرسد که در پیش پای
 بی گشت که در پیش پای

هوای آن کس که در این عالم
 چو درون خفت آن کس که
 بی گشت که در پیش پای
 بجا نرسد که در پیش پای

بیا که در این عالم
 چو درون خفت آن کس که
 بی گشت که در پیش پای
 بجا نرسد که در پیش پای

خفت از بود و حال از آن
عطا و دینی بنی عمر
بسیار می سال موی
بند حاصل از زینب کج
که گشت محبت با
بسیار می سال موی
بند حاصل از زینب کج
که گشت محبت با
بسیار می سال موی
بند حاصل از زینب کج
که گشت محبت با

اینک سینه بودم

که فراتر از رود از پویش
نه توان بر نه جای کردن کنی
که بر باد و قوس نشسته کردن کنی
همان بودی و هم آن بودی
بیک کسی توانی

[illegible]

ایاز اشیر خان بی آرا م دل	قرار تن راحت کام دل
---------------------------	---------------------



[illegible]

معروفی ای انجمن آرای ارباب خرد و دانش میسر دارد که این کتاب سبب
یوسف زلیخای حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمه که بنظری آید تاکنون احدی در دست صحیح
و مرتب آن اندیده و بدست نیاموده است حتی در کتابخانه های معتبر و معروف
گمراه شده و هر کس داشته غفلت و غیر مرتب بوده است باین لحاظ این نسخه تا بحال
برینو طبع درینامده بودی در سی سال قبل در اول سلطنت جهانگیری بن شهریار
تاجد خسرو صاحبقران ابو انظر شاهنشاه حجاجه سلطان بن سلطان بن سلطان
و بخاقان بن بخاقان بن بخاقان سلطان ناصر الدین شاه قاجار علیه تعالی ملکه و
دولته که جمیع علوم صناعت در ایران و ایرکشتیان نسخه شریفه را بنرساند
الاسانده و حید و وران استاد میسر ابو الحسن خان صنیع الملک کوته شایسته
کاشانی که از تربیت یافته کانون عین دولت ابد مدت بود و از توجه و تسویق شاهنشاه
عادل باذل صنعت نقاشی را با علی درجه کمال رسانید و در علم با سوره و تصویر نیز کمال
همارت داشت بدو واسطه دارای مناصب رفیع و بالقاب عالی رسید و بر تبه
سیرتبی و مرکز خدمت عده پیر سرافراز گردیده بودند و اسحق تاکنون چنین نقاش
قادر ماهر و شایسته ی طراحی در روزگار الی الان نیامده است در اول و روش
از سفر دهستان که بخاکهای مبارک شاهنشاه سجده شریف شد و تصدیق آنها ی
خود را که در قرن و عمل نقاشی که مثل فانیل است بلکه با فرقه تر بعضی یون رسانند
بدان سبب دارای لقب خانی و نقاشی که ی مخصوص حضور می یون کردند
آخیله استیافت و الان از طرف دولت از برای کارهای و فخرنی عالی می باشد تختی از عین

و کینه که بست بر دهنم و نهی که بکند اعلمت من ها بون از اسماء و ابیضا و امهات من خد حسین از بیلقت بفری کرد و نصیحت اینکجا
منتهای سعی نمود و اندر کج منتهی که مهارت طبع معنوی ابد و دعا و توسل کند کان مشهود و معلوم کرد و گفت

صفا دانی کرد و ملت ماه بهمن چو که نوبت من می شد هم سر می شد زمین کج سحاب به بخت کوبی از برف پدید آمد صد چون مردوزن کشت چو ماهی زین من سحاره در آن محبت خنجر صحن آن سپهر رخ شمشیر	چو رسید دست ز این زین ترک ز آمد از کسروی کس سیم و سیاه که شمشیر و زین و دزدان لبر از قلعه بهان یکت آن یار پهلوان از سوخت خشت کردیده در آن یار سقف آن سیر زلفشان	یکت بدیده ام اینجا که کوش می ابر ز خنده چون سکه های راستی کشتی من ز کمر کی آب شد خاک روان و دل دفع سر جانی که نایب کف حجره ام را که نفس تنگی و قی اندر وی که شسته آب	لحی از نیک بد خوش نسیم رخبت الماس سازا و کور در خورد و سیم می پسزد و بر سخت کشت و بختی که زان از این آتش که که فاسد خطای تواند و کشت کف فاسد روزی اندر وی دور از آب
هشتم شیراز عاشق دور می نه کی مویس طاق شود و قوت نه می که از آن کسب زین نفر بسیارم هر چند بجای نرسد کشم ای نور صبر حالت من می شاه داد و کشته ترا طالع میتوان داشت از صفت کلاه	حرم شیراز خست صد بخت نه کی حرم می تا بودم و فضا نه می که کم از سران کلاه دل و دانه بدیز دوم آغز نای چاره کن که در خسته صبر خرد آشنی نه چو کلات تو و عجب که بود خالی سیر من سرال و زان	مر که را دیدم برای صد بار سهم قاتل شده در ساعه شکر کشم از چاره جوابا بد پش زبان خط حبه شاکر و کوه گفت یکنه و این که چو در شک هشتم بروم پیروی عاشق مرغ شاکر در آفتاب	نه بر روی شکیب نه مراد و روزی روشن نه در دیده من دست پانی ز بزم بکده شاد که با ستادی من شسته و اندر و حرمی آرایش چون کل سنج بود طالب فی قاتل بد خانه آمان شد
ساعتی چون گذشت از در کف پیش بروم سوار انسان که در بر خشت زلف کشته ترش خشم بر خشت کمری بند که ز کس غیرت صد میانه	کیست کوبنده در اینده در کلاه کردم از روزن جانب کلاه روزی چو پیشانی آن لایه مستی از عجب به شمشیر کشته جنبش ابروی او افت صبر الغرض سطله دیدم و نه اند	گشت معلوم که بخرافه لبی دیدم در جلو و کمری بر چاه و خشت کوه پس از کوه قدم و دوش برستم چون سیر مسبته براه و دایه قوت که از کلاه نخود افتاد و خاک آفتاب	کشت که بود از شمشیر دست صد چون این صفت لیک بر سفالی از این صفت کاشی است چون یک عشو هستانند خراج از نوا بختا در رخ ماه و پذیرا شود

شیخ کز روشن زبان تشبیه و سبک ساقیان که که بسیار در دست مکن اندیشه که نیکار ز باجی اوردی کرد و ابرام که نرم شود آنداخت کسی خود تو آن همه تو که گشت همچو جیشم نهارت شکو ایدود	که بر آرزو نهاد و مدعی در دم داد مطربان که بنوازند بستر سحر کس ز بهمانی هیچ نیندازد اور ابرام بر بنجید و سحر فرمود در خواجه اسم رخ مردم را گشت بر زان خری شعر سبک ایدود	صند از عود بچرخ نقل سبک کوکاب اند و شام مانده ایستادند لی بجهت سحر پریشان لاف که اسکندر بنی گفت برین هشتا کرد و ایدود ایستادندی تو از اسرار منرا که ایدود	بفرجه توانی و بجهت سحر خادم جگر که کرد و ایدود عسکریا سبک تو و ایدود باچمن بی سرگزند صحر کبود اوسته ادبیت که ایدود شاعر خاص لک و ایدود
کرد و بار و باغ از فراوان دو و تریای که دار یکدین هم در اینجا ز اقسام بطور کرم ترانول که بی آن لغو تا و ایدود و اینجا بی کرد و ایدود ای در جگر هنادیم بصدق زیر کرسی ششم من ایدود	عند سبکین برود و قدم برین بیشتر می نماید که جگر می هم در این جگر ز اوج سحر بچسبان من چون و ایدود ز نیکم از آناه بی داد و ایدود تطشش و نوبت ایدود و در دست طرم در مدعی ایدود	هر چه خواهد سیر و ایدود هر که کار که کوشید و ایدود ست صد شیشه می کند و ایدود من بر کس که در اینجا و ایدود من را سحر که شرمند و ایدود مخلوطی ایدود چون جگر و ایدود هم سرم که شد و ایدود	هر چه کوشید و ایدود هر چه فعل که خواهد و ایدود هر کی قلعه از آن غیرت و ایدود هر چه کوشید همان شد و ایدود کار ایدود و ایدود و ایدود شمار و شش و ایدود سکه از سحر که ایدود
ان بر می بگر که و کی حاکم جامه جم در کف مجلس سینه چون بوشیدم نوش و ایدود جام می حمل خرمیت و ایدود گشت کرم و جایی و ایدود کفر خان و ایدود و ایدود	صاف چون طبع ز جگر و ایدود من کعبه جام می بر زاده و ایدود که ازین همه تر است و ایدود گشتم آ و ایدود و ایدود باده چون آید و ایدود و ایدود مطربان و ایدود و ایدود	نزد من و ایدود و ایدود که چه انجام بدست و ایدود بی تامل و ایدود و ایدود نیز خود جامی از آن و ایدود از فرمود که کید و ایدود ایچه سرچ و ایدود و ایدود	داد و ایدود و ایدود خورد و ایدود و ایدود تخی با و ایدود و ایدود از شقایق و ایدود و ایدود حکم و ایدود و ایدود فرشاد و ایدود و ایدود
سایان ده می دفع خارا تا سبکی نمی فهم که آن که رفاه و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود	سدران بر طرب و ایدود رو ز و ایدود و ایدود باز و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود	بزم ازین فرد و ایدود عین و ایدود و ایدود فرقه و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود	خوین لاله و ایدود و ایدود که آینه و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود و ایدود

دوم کرد و در پاره سبیل کل از رخ و در مرا بخند نهادم که ز کرد اسباب	قصه کوتاه در معصیل مهابار و در کشتی عشرت را بجای آورد	صد من اساده مهر طرحت باز بر خاست جاسامی و در	دو امانا دلجو و دیار و در داد جامی و از آن زد و کردم
آتش خرمی رخ بود بشاری که با منون سخن ام نمودم چه من چه کشفتم ای اصل خردا و پس شادی شب مثل کرشمه بود از دولت نامش خشنده شمع نام ملک بود که در شعله سو	چون و زو زو کت و دو میانی چون که خاموشی آن لغزه زخم که شکلهای کوار منرا فضا ز زخم نچه بردی با قتل و دیوار زخم بسته بود این که چه در خیز زخم جو هر دشتی که هر یک از زخم کام مشبب سر زوق چو زخم	شاد گشتیم و سر زلف طرحت باده افکند چو سر پوشش ارنگ همچو چشم تب حیران میکی شاد سالم داشت که ما بر در خانه شاد گفت شاکر که پیشایین کاست اثر نام شهنشاه بود کاشا سجده بردم بر این کعبه بنام شاکر امهالیو شهنشاه شاد	بوسه با بر لبای من در خانه زخم باز در فی من شاکر که در خانه زخم باده بود که بر سر خفا زخم باز که دم از نام ملک از زخم در کاستان ارم کام و در زخم بعد از آن سجده کی ساعه زخم
پادشاهی که هر تنگت گزید شد و سایه میاید در برین بر فلک که ز کز جی شش را بطن خطایر ملک چون کاک شنبه هر که کردید مرا فرار برین کشتی هر که از خیم رست و باطل سو	شهر یاری که ظفر لغزیم لشکر فرخ ان خلق که این سایه چو سید مرد از راه که رایات ظفر او را است مرغی که جهان جلی بر زخم سجده بخت جوان به جای آورد جود نه کشتی و حکم کی لشکر او	شاکر امهالیو شهنشاه شاد که شهنشاه شرف از کو بر سعد کو هر افشا که ککات ککات جو هر تیغ شهنشاه بود آیت سر شیر علم شاه نیازم که ظفر سرمای تونه فرمان شهنشاه ملک در زین کین است و ملک شهنشاه	این خدیو یی است که او در شهر آنها تخت مبارک که هر دور تیغ است که آیت نه چو هر دور بمهر در هر جای دم چون در بمحال عظمت سده و انراست کر دشمن در فلک کرد و سوز
انجا از دشت این شاه معظم کند ظلم ضمیمه شود از روزی آن ملک هر چه پیش است بیکدیگر بریت خاطر اقدس او چون که کنعوم شکار زور باشد که محیط دل کو بر لنگر است نماید از فاقه و فلک	مثل او را یکی از ملک آن کم کند به آسایش با خیمه بضعیم کند هر چه ملک است بیک و قلم کند خوش را شیره ملک کتب معکم کند ملک او را بصفاهم که عالم کند شست را از تنی بیکدیگر خیمه	کاه از بهر سیاحت بار و بار رخه پیداخت ملک اگر فوج هر چه گوید فی الفور مصور شود پایخت کی و جم کند از کرد است در موبک و خفت با	آسیا را یکی از عدل تنظیم کند چون که تدبیر کند وایش تنظیم کند هر چه را خواهد در حال تنظیم کند جای چون زنجیر کتی و جم کند که جبار زادی و روضه خرم کند نیکو بود این قصه و خیمه
چرخ کر سینه در دیش تا بخرج	از غبار در شیشه آید و مرتبه کند	ظلم در دور او کشته ز عالم	عدل مثل از آسایش با

<p>یارسان شیخ کافر و شیخ و شیخ دوستان از عطا جلیل هم داد چو سخن خط و چون خط فرخ همچو نور شید فردا زان کند کار بست اندیشه او در سینه</p>	<p>روشن از پر تو دایم و در و در بار و تشنه و تشنه و تشنه سالیان این خفته و در این خیل انجم عدش حلقه بر این هر باکی که کند ز خنجر قریب چون ترین باز دست و شعرا خلق عالم بد عایش می شود</p>	<p>لشکر از تر تشنه و تشنه و تشنه ایه امینی خلق و و حضرت او تبع اندست مقدس و عطا کند مهرش بر پادشاه و شاهوار هر که آرد بهمان غیرد عایش نزداد با سبب خود و کاشتر لیک ما آخی و منصب خاص</p>	<p>کشور از معاش تر و تر خاطر خلق از دنا با بد تیران شست سبارک بر تر از هر کهری که بر این آه منطق سبب معنی او</p>
---	---	--	--

و ایما و حکمت با صدین کویم من
کرود در بر خردا و اگر در بهمن

تمام شد کتاب پوسف ز اینجای حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمه سید حمزه عبا و القیصر
اقل اسحاق حاجی میرزا محمد رضا استخار حسین صفی خفعموم
حاجی میرزا حبیب الله استخلص سجاد

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی نجفی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی اهلی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی نجفی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی اهلی

قیمت کتاب با جلد چهار هزار و هشتاد و شش

محل فروش در طهران سرای امین الکات تیمچه کتاب فروش
حجره آقا میرزا محمد علی تاجر کتاب فروش

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

DATE SLIP

۸۹۱۵۱۱۵

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

22 AUG 67

MAR 14 1979

3 MAR 1971

8 APR 1971

15 APR 1972

14 MAY 1972

21 JUL 1972

1 SEP 1973

8 MAY 1974

۱۲/۱۰

